



بعون الله تعالی و توفیقه

هذا کتاب لسان العجم

تألیف جناب مستطاب آقا میرزا حسن طالقانی در نحو و صرف فارسی

در مطبع ناصری سپهر مطلع طبع گردید

در معموره بمبئی سنه ۱۳۱۷

بعون الله تعالی و توفیقه

هذا کتاب لسان العجم

تألیف جناب مستطاب میرزا حسن طالقانی در نحو و صرف فارسی

در مطبع سپهر مطلع ناصری طبع گردید

در معمورهٔ بمبئی سنه ۱۳۱۷

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المنان الذی خلق الانسان وعلّمه البیان وخصّصه بالنطق واللسان هو الذی انشاء الاشیاء مبدعها فکیف یدرکها مستحدث النسم والصلوة علی صاحب الحوض المورود والظل الممدود والمقام المحمود الذی قال انا سیّد ولد آدم وافصح العرب والعجم نبیّنا محمد سیّد الکونین والثقلین خیر الفریقین من عرب ومن عجم والسلام علی آله الانجاب واصحابه الاطیاب الذین قطعوا زمانهم بذکر الهیم وتحققوا بسرائر القرآن

ورثوا النبیّ الهاشمی المصطفی من اشرف الاعراب من عدنان اما بعد یکی از نمایشیافتگان این دولت روزافزون وتربیت شده کان مدرسهٔ دار الفنون که قامت قابلیّت واندام لیاقتش بدقایق فنون وحقایق علوم آراسته بود وقتی با این قلیل البضاعة وقصیر الصناعة میرزا احسن بن محمد تقی الطالقانی بمیان آورد که همانا ازیمن اقبال وموهبت بیهمال آیهٔ عدل واحسان مایهٔ امن وامان حامی ملک وملّت ماحی ظلم وذلّت خسرو کامکار خدیو جهاندار شهریار بلند اختر پادشاه خور افسر تابش آسمان معدلت زایش بحار مکرمت مالک رقاب انام افسر تارک ایام الملک الکامل والغیث الهاطل ذو السیف البتّار والجیش الجرّار ابو المظفر والنصر ناصر الدین شاه قاجار لا زال اطناب دولته منوطة باوتاد الخلود وقباب سلطنته مرفوعة بسماء

الغرو الابو د وازحُسن اهتمامات وافیه وزحمات شافیهٔ
بحرمکرمت وابر مرحمت برازندهٔ مسند جلالت فرازندهٔ
رایت نبالت مخزن سخا و کرم معدن عطا و همم جناب
اجل مخبر الدوله وزیر علوم علیقلیخان ولطف سیاست
وکیاست اختر تابان آسمان علم و گوهر درخشان
بحر حلم ملجا ارباب دانش مرجع اصحاب بینش جناب
نیر الملک جعفرقلیخان وازکمال کفایت و
کفالت و نظم و حراست ناظم و دیگر کار
گذار این مدرسه مبارکه دارالفنون واداره وزارت
جلیله علمی گوئی این روضه ممطور وادی ایمن و کوه طور است
یابطن مکه وبیت المعمور وازافادت وافاضت اساتید
واساتین هر علم مزالق زبانهای مختلفه ومضایق لسانهای
متشتته بطرز اوفی ووجه اتم رتبت وضوح و مرتبت
کمال گرفته است جز قوانین زبان پارسی که قواعد لسان
پارسی را مصباحی بس مبین است و مفتاحی سخت متین چه

دیر باز که عجم را با عرب مخالطت افتاده می و میان
پارسیان عبارات تازی و لغات حجازی
شایع گشت بنیان زبانشان از زیور آبادی عاطل ماند
و آثار ویرانی بر آن ظاهر شد بحکم آنکه رباعی

بابا زنوا زغم کهن باید گفت   لابد بزبان و سخن باید گفت
لاتفعل و افعل نکند چندان سود   چون با عجمی کن و مکن باید گفت

همانا برای دوستی هموطنان تور اشایان که خامه بر
گیری و برخی از اصول زبان پارسی بنگاری تا بضمیمت
سایر علوم در این مدرسه مبارکه تدریس و تحصیل شود
این بی استطاعت با عدم بضاعت اجابة للمسئوله
خامه برگرفتم و نُبَذی از اصول قواعد و قوانین این زبان
که بعجالة الوقت در خاطر جلوه میکرد برنگاشتم اگر باشد
که باده میگیرد برق باشد که خیره میخندد و از تکلفات
منشیانه و تصلفات وحشیانه اعراض و احتراز نموده که
اخذ آن مر مبتدیان را سهل و آسان گردد و

چون این رساله فقط بقوانین زبان عجم اختصاص داشت بلسان العجم موسوم نمودم و بر یک مقدمه و دو باب و یک خاتمه آنرا مرتب ساختم هرگاه این مختصر در محفل ارباب دانش رتبت قبول گیرد امید زیادت میرود چه گفته اند وازرق الفجر یبدو اقبل ابیضه واول الغیث قطر ثم ینسکب ارجو از صاحبان نظر ثاقب که معایب آن بقلم اغماض و انصاف اصلاح فرمایند

بالله التوفیق و علیه المستعان

مقدمه

بدانکه چون آواز از طرف سینه بابتدای حلق و از آنجا بخشکی دو لب رسد در چند مکان بحبس آلت منقطع

شود پس از اختلاف آلات تقطیع و تغایر مکانها ان آواز و صدا مختلف گردد و از یکدیگر آن صداها متمایز و متغایر شوند و از آن اختلافات هیاکل حروف لباس وجود در پوشند و هر یک از آن صداهای مختلفه را حرفی گویند بدین ترتیب که نموده میشود پس هرگاه صدا از طرف سینه بابتدای حلق رسد و منقطع گردد نخست حرف همزه موجود شود و اگر صدا کمی بالاتر از مکان سابق رسد و بریده شود کلمهٔ ه تشکیل یابد و چون از آنجا تجاوز نماید لفظ عین بی نقطه و بعد از آن حاء بی نقطه سپس غین نقطه دار و بالاتر از آن خاء نقطه دار وجود یابند هرگاه آواز از مخرج حلق بگذرد و بزبان کوچک رسد اول حرف قاف و بعد از آن کاف تازی و برتر از آن

گاف پارسی نقش بندد چون صدا از آن مکان
نیز تجاوز نموده بروی زبان رسد پس از گشادگی و
پهنای روی زبان با کام بالا اوّل جیم عربی
پس از آن چیم عجمی و بعد از آن شین
منقوطه و از آن پس یای دو نقطه دار تحتانی
وجود یابد اگر صدا از وسط و پهنای زبان بگذرد وبباریکی
سر زبان رسد به پهلوی دندانهای کرسی اتّصال یافته
منقطع شود حرف ضاد نقطه دار صورت بندد و
و همچنین از سر زبان با بیخ دندانهای پیشین نخست لام
پس از آن نون سپس رای بی نقطه ادا شوند
سر زبان با همواری کام جای صورت بستن طای
مهمله و تای دو نقطه دار فوقانی و دال بی نقطه
است و از رسیدن تیزی سر زبان بشکم دندانهای
ثنایا ظای نقطه دار و زای نقطه دار تازی و ذال
منقوطه و ژای عجمی تشکیل یابد و چون زیاد تر اتّصال

یابد سین مهمله و صاد بی نقطه و ثای سه نقطه
دار بترتیب زیادت اتّصال موجود گردند چون نازکی
سر زبان بلب پائین رسد حرف فای پیدا شود چسبگی
میان دو لب نخست محلّ بای موحّده بعد از آن
مکان پای پارسی است چون از آن محل تجاوز
نموده در گذرد اوّل میم پس از آن واو
خلعت وجود پوشند

تنبیه

چون دانسته شد که هر یک از این صدا و آوازهای
مختلفه چه در تلفّظ و چه در شنیدن ذاتاً و حقیقةً از دیگری
ممتاز و جدا بوده اند پس باید دانست چنانکه دانشمندان
قدیم برای هر یک از آنها نامی جدا مقرّر داشته بتفصیلی که
گذشت همچنین اشکال و صور آنها را نیز در رسم کتابت از
یکدیگر جدا و ممتاز ساخته اند بدینگونه که نموده میشود

ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش
ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی

بدانکه شخص سخن‌گو ناچار است برای فهماندن مطالبی که در
خزانهٔ خاطر محفوظ دارد از ترکیب نمودن برخی حروف را
با بعض دیگر که از آنها صور مختلفه حاصل شود که بهر یک از
آن صورتهای مختلفه بیان یک مقصودی کنند
پس برای این ترکیب ناچار آواز بایستی از مخرجی
بمخرجی دیگر انتقال یابد و این انتقال آواز یا بطور اتصال
و حرکت است یعنی که آواز بریده و منقطع نشده نقل
شود بمحل دیگر یا بطریق انقطاع و سکونست اولی را حرکت
و دومی را جزم گویند امّا حرکت از سه گونه بیرون
نباشد اوّل فتحه دوّم کسره سوم ضمّه است و آنها را
در پارسی زبر و زیر و پیش گویند چنانکه بعد بیاید

فائده   بدانکه تمامت حروف مذکوره بر
دو گونه باشند برخی با صدا است که مصوّت گویند
بعضی دیگر بی صدا که آنها را مصمت نامند امّا حروف صدا
دار بر دو قسم اند قسمی را مقصور گویند و قسم دیگر را ممدود

پس حروف با صدای مقصور عبارتست از حرکات
ثلثه که در جزو حروف بشمار رفته اند و حروف صدا
دار ممدود حروف مدّ اند که عبارت از واو و
یا و الف ساکنی باشند که حرکت سابقشان از
جنس خودشان باشد چون واو ساکن ماقبل مضموم
و یای ساکن ماقبل مکسور و الف ساکن ماقبل مفتوح و
سایر حروف را بی صدا و مصمت گویند خواجه نصیر الدین
طوسی در کتاب معیار الاشعار چنین فرموده است
که حروف در اصل دو نوع بوده است یکی مصوّت و
یکی مصمت مصوّت یا مقصور است یا ممدود و مقصور
حرکات باشند مانند ضمّت و فتحت و کسرت و ممدود
حروف مد که اخوات آن حرکات باشند چه هر یکی
از اشباع یکی از آن تولد کنند و حروف مصمت باقی
حروف است

تتمّه   بباید دانست
که بحروف بی صدا و مصمت ابتدا نتوان کرد مگر آنکه یک

حرفی از حروف صدادار مقارن آن حرف بی صدا شود
پس آن حرف بی صدا و حرف باصدا را متحرک نامند
پوشیده نماند که حرف واو و یا و الف گاه در سلک
حروف باصدا منظوم شوند چنانکه گفته شد و گاه در
رشتهٔ حروف بی صدا بشمار روند و این در وقتی است
که این حروف متحرک باشند اما بی صدا بودن واو و
یا معلوم است اما الف که بی صدا باشد و قبول حرکت
نماید آنرا همزه خوانند

تبصرهٔ

بدانکه چهار حرف از این سی و دو حرف مذکور مخصوص پارسی
زبانان است و آن پ و چ و ژ
و گ باشند و هشت حرف مخصوص زبان تازی است
که مولانا شرف الدّین یزدی آنها را بنظم آورده است

هشت حرف است آنکه اندر پارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو اکنون تا کدامست آن حروف و یاد گیر

ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

و بیست حرف دیگر در این دو زبان مشترکند بالجمله گویند
در آن هنگام که زیاد بن ابیه والی عراقین بود در میان
مردم غلط شایع دید ابو الاسود را که از اصحاب خاص
امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السّلام بشمار میرفت و
علم نحو را از آنحضرت فرا گرفته بود بخواست و باوی
گفت بدانکه در میان مردم غلط بسیار شایع گشته
و قرآنرا بلحن و غلط همی قرائت کنند همانا بایست
قانونی وضع نمود و در میان ایشان باقی گذاشت که تا
رعایت آن قانون مردمانرا از غلط صیانت نماید
پس ابو الاسود تصمیم عزم نموده کاتبی حاذق از
زیاد بخواست وی کاتبی از طایفهٔ عبد القیس نزد
ابو الاسود فرستاده ابو الاسود با کاتب گفت که
نیک هشدار در آن محل که دهانم مفتوح و گشاده بینی
نقطه بر زبر آن حرف نصب نمای و در هر مکان که

لبان بسته ومضموم مبنی نقطه در پیش آن حرف ثبت کن
و در هر موقع که دهانم بجانب زیر مایل و شکسته مبنی نقطه
در زیر آن حرف رسم نمای پس کاتب برحسب فرموده
عمل نمود و پس هر یک از آن نقاط در عربی و پارسی
باسم محل خویش نامیده گشت و در مصاحف و مکاتیب
خود مردمان همی آن نقاط را ثبت مینمودند و خود را از ورطه
غلط صیانت میکردند دیگر مردم را با آن رعایت
در اعراب غلط نمی افتاد لیکن چون برخی از حروف را
بالبعض دیگر اختلاف صوری و تغایر شکلی نبود همی
بایکدیگر مشتبه می شدند مثلاً جیم و حاء و خاء را از یکدیگر
امتیازی در شکل و اختلافی در هیئت نبود بدین جهت
در میان مردمان تصحیفات بسی آشکار شد و اختلاف
شدید گشت خاصه در میان مردم عراق و مردمان
چهل و اند سال در قرائت قرآن همی مصحف عثمان قرائت
مینمودند و با آن حال اختلاف قرائت بسیار شد حجاج

بن یوسف ثقفی که در آنوقت از جانب عبدالملک مروان
والی عراق بود بسوی مردم کنانه فرستاد و از ایشان
مسئلت نمود که تا برای حروفات متشابه و هم شکل علاماتی
وضع نمایند که بنیاد تصحیف از میان مردم برافتد
نصر بن عاصم کنانی از آن جمع قامت برافراخته نقاط
زوج و فرد مقرر نموده مکانهای آنها را چنانکه رسم است
مختلف ساخت چهارده حرف عرب را منقوط و چهارده
دیگر غیر منقوط قرار داده بعد از آن کتابی بی نقطه
نوشته نمی شد و نقاط علامت حرکات را بشکل مرسوم قرار
داد پس تصحیفات از میان مردم برداشته شد برخی را
عقیدت بر آنست که خلیل بن احمد در حدود یکصد و اند هجری
نقاط علامت حرکات را بدین شکل ـَ ـِ ـُ تبدیل نمود و
بعضی گفته اند که این رسم معمول حرکات از ابن مقله خطاط
بیادگار مانده است و تحقیق این مطالب از وضع کتاب
ما خارج است

تمم

بدانکه در هر مقام که آواز منقطع شود شکلی بصورت صفر
منفصل بدینگونه (ه) بر بالای آن حرف نگاشته جزمش
گویند و هر جا که آواز را کششی حاصل شود خطّ عرضی بر بالای
آن نوشته مدّش گویند بدینگونه (ـــ) و در جائیکه
دو حرف در کتابت بیک حرف مکتوب گردد شکلی چون
سر سین بر زبر آن حرف رسم نمایند آنرا تشدید نامند
بدینگونه (ّ) پس باید دانست که هر یک از این صداها
چه مفرد و چه غیر مفرد خواه با معنی و خواه بی معنی
آنرا لفظ گویند و هر لفظ که با معنی و مفرد باشد بتازی
کلمه و بفارسی سخن گویند و سخن بحکم عقل از سه گونه بیرون
نباشد یا آنکه به تنهائی بدون انضمام لفظ دیگر دلالت
بر معنی مقصود میکند یا نه آنکه دلالت نمیکند حرف آنکه
دلالت میکند از دو قسم بیرون نیست یا آنکه ذاتاً دلالت
بر زمان دارد یا نه آنکه دارد فعل آنکه ندارد اسم گویند

باب اوّل در مفردات

ودرآن چند فصل است

فصل اوّل در اسم

بدانکه اسم در لغت علامت و نشانه است و در اصطلاح
آن کلمه را گویند که ذاتاً دلالت کند بر معنا و یکی از
زمانهای ثلاثه که عبارت از گذشته و آینده و حال است
از آن مفهوم نگردد و مختصات اسم که تمیز دهد آنرا
از فعل و حرف یکی واقع شدن آنست مبتدا دیگری
وقوعش فاعل و منادی و موصوف و مضاف
چون (علی) و (اسب) و (مدرسه) و غیر آنها
علما اسم را بچند طریق قسمت کرده اند

تقسیم اوّل

اسم بر سه گونه است اوّل اسم
جنس دوم نکره سوم معرفه اسم جنس آن کلمه
را گویند که موضوع باشد برای حقیقت و ماهیتی بدون
ملاحظهٔ وجود آن در ضمن فردی و شخصی مانند (مرد و زن
و غیر آنها مثلاً اگر گوئی مرد از زن بهتر است مراد
آنست که ذات و حقیقت مرد از حقیقت زن خوبتر است

بدون ملاحظهٔ فردی وتشخصی از آنها هرگاه اسم وضع شود برای فردی از آن حقیقت که معین نباشد آن اسم را نکره گویند چنانکه گوئی (مردیرا دیدم) همان قدر ازاین سخن معلوم می شود که یک فرد از جنس مرد را دیده است لیکن آن فرد غیر معین است واسم نکره علامتش در پارسی یکی از دو چیز است یکی زیاد کردن لفظ (یک) در اول آن ودیگری بلاحق ساختن یای تنکیر در آخر آن چنانکه گوئی (مردی) یا (یک مرد اگر اسم موضوع شد برای شخص وفرد معین ومتشخص که از غیر خود ممتاز وشناخته شود آنرا معرفه گویند مثل (من) و (تو) و (آن) و (احمد) و (مدرسهٔ دار الفنون) وغیر آنها بدانکه اقسام معارف انحصار یافته است بشش قسم اوّل از آنها ضمایر است دوّم علم سوم اسم اشاره چهارم اسم موصول پنجم اسمی که بیکی ازین چهار قسم اضافه شود ششم اسمی که مخصوص شود

فصل اوّل

پس ما اینک هریک ازین اقسام معرفه را در بندا فصلی بشرح باز گوئیم تا اسباب مزید فهم گردد

فصل اوّل در ضمایر است

ضمایر کلماتی باشند موضوع از برای آحاد وافراد گویندگان وشنوندگان وغایبان که مرجعش در سابق مذکور ویا در حکم مذکور باشد مثل من و تو و او که متکلم و مخاطب وغایب موضوع له این کلمات می باشند بدانکه ضمایر کلیّةً بر دو قسم اند برخی متصل وبعضی منفصل امّا متصل آنست که خود بتنهائی وجدا تلفظ نشود بلکه در تکلم محتاج باشد باتصال کلمهٔ دیگر که مانند میم ساکنه در کلمهٔ رفتم و گفتم که برای متکلم وحده استعمال می شود وتای ساکنه در کلمات اسبت و خانه ات که برای مخاطب است وشین ساکنه در کلمات دستش وپایش برای واحد غایب ومانند (یا و میم) ساکنه در گفتیم ورفتیم برای جمع متکلم و (یا و دال) ساکنه در گفتید

ورفتید برای جمع مخاطب و (نون و دال ساکنه)
درگفتند ورفتند برای جمع غایب اما ضمیر منفصل
آنست که خود بتنهائی وجدا بدان تکلم توان نمود ودر
گفتن احتیاج بکلمهٔ دیگر نداشته باشد چون (من)
برای متکلم تنها و (تو) برای مخاطب تنها و (او)
برای مغایب تنها و (ما) برای جمع متکلم و (شما)
برایے جمع مخاطب و (ایشان) برای جمع
غایب پوشیده نماناد که (مان) بجای
(ما) و (تان) در مقام (شما) و (اوشان)
بجای (ایشان) و (وی) بجای (او)
گاهی در کلمات استعمال شوند بدانکه اُل بضم
اول ضمیر غایب است یعنی او تبصرهٔ
بدانکه ضمایر بر سه گونه اند مرفوع ومنصوب ومجرور
ضمیر مرفوع آنست که یا فاعل یا مبتدا استعمال شود
وضمیر منصوب آنست که مفعول باشد وضمیر مجرور

ضمیریست

ضمیریست که مضاف الیه واقع گردد پس دو ضمیر متصل و
منفصل یا واحد باشند یا جمع ودر هر یک ازین چهار
صورت یا مرفوع اند یا منصوب یا مجرور چون این سه
قسم در چهار قسم سابق ضرب شوند حاصل ضرب دوازده
قسم باشد چون این دوازده قسم را در سه قسم متکلم و
مخاطب ومغایب ضرب کنیم سی وشش قسم حاصل شود
و ما مثال هر یک که مستعمل است ذکر نمائیم

ضمایر مرفوع متصل این است

واحد متکلم چون (میم) در گفتم جمع متکلم چون (یا و
میم) در گفتیم (واحد مخاطب مانند (یا) در گفتی
وجمع مخاطب چون (یا و دال) در گفتید واحد
مغایب مرفوع متصل مستعمل نیست بطور ظهور بلکه بطریق استتار
وپوشیده استعمال میشود چنانچه بیاید جمع مغایب چون
(نون و دال) در گفتند ضمایر مرفوع منفصل
واحد متکلم مانند (من) در من گفتم جمع متکلم مانند (ما)

در ما گفتیم واحد مخاطب چون (تو) در تو گفتی
جمع مخاطب چون (شما) در شما گفتید واحد غایب
چون (او) در او گفت جمع غایب چون (ایشان)
در ایشان گفتند

ضمایر منصوب متصل

واحد و جمع متکلّم چون (میم و مان) در گُشَدَم و
گُشدمان واحد مخاطب چون (ت) در گفتمت
جمع مخاطب چون (تان) در گفتمتان واحد غایب
چون (شین) در گفتمش جمع غایب چون (شان)
در گفتمشان

ضمایر منصوب منفصل

واحد متکلّم چون (مرا) در گفت مرا جمع متکلّم چون
(مارا) در گفت مارا واحد مخاطب چون (تورا)
در گفتم تورا جمع مخاطب چون (شمارا) در گفتم
شمارا واحد غایب چون (اورا) در گفتم اورا
جمع غایب چون (ایشان را) در گفتم ایشانرا

ضمایر مجرور متصل

واحد متکلّم چون (میم) در اسبم جمع متکلّم چون
(مان) در اسبمان واحد مخاطب مانند (تای)
در اسبت جمع مخاطب چون (تان) در اسبتان
واحد غایب چون (شین) در مویش و رویش
جمع غایب چون (شان) در مویشان و رویشان

ضمایر مجرور منفصل

واحد متکلّم چون (من) در اسب من جمع متکلّم چون
(ما) در اسب ما واحد مخاطب چون (تو) در
بجان تو جمع مخاطب مانند (شما) در بجان شما
واحد غایب چون (او) در بجان او جمع غایب
مثل (ایشان) در اسب ایشان

قاعده

کلمهٔ میم گاه ضمیر مرفوع است چون (گفتم) (و رفتم)
که میم فاعل است گاه ضمیر مجرور باشد چون
دلم بدست کمان ابرویست کافرکیش دال اضافه

شده است بسوی ضمیر متکلم وقتی ضمیر منصوب باشد چنانکه
خواجه گوید درکشدم زهی شرف که میم درکشدم منصوب است
(تار فوقانی) ضمیر منصوب باشد چون بنگر که از کجا
بکجا میفرستمت که تای در میفرستمت ضمیر مفعول است و گاه
ضمیر مجرور باشد مانند دهنت غنچهٔ خوبی سخنت نکهت
آن که تای در دهنت و سخنت مضاف الیه است
(شین) دو گونه مستعمل است گاه منصوب چون
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست که شین
در گفتمش مفعول است و گاه ضمیر مجرور چون رخش
دلفریب و لبش جانفزای که شین در رخش و لبش
مضاف الیه است (یار) و (یار و میم) و (یار
و دال) و (نون و دال) پیوسته ضمیر مرفوع باشند
چون گفتی و گفتیم و گفتند و گفتید که فاعل هستند

فایده ایست

پوشیده نماند که ضمایر را نیز تقسیم دیگر است که در بعضی جاها

ظاهر و هویدا باشند و در بعضی مواضع پوشیده و
مستتر اما ضمایر بارزه و آشکار چنانکه در مثالها نموده
شد اما ضمایر پوشیده و مستتر بچند مقام انحصار دارد
یکی در واحد غایب ماضی و مضارع چون (گفت و
میگوید) دیگری در واحد فعل امر و نهی چون (بگو
و مگو) بدانکه ضمیر غایب ناچار است از مرجعی که سابق
ذکر شده باشد تا ضمیر بدان برگردد چنانچه گوئی
(مردم آمدند) که نون و دال راجع است بمردم
که سابق الذکر است هرگاه بگوئی ابتداءً آمدند
مخاطب در انتظار بماند که چه چیزها و چه کسان آمدند
پس بایستی مرجع پیوسته در کلام مقدم باشد و عکس این در
نثر ابدا جایز نباشد در بعضی اشعار ضمیر بر مرجع خود
مقدم دیده شده است مثل این شعر فروغی که در مطلع
غزل آورده است (کتابخانهٔ او خانقاه درویش است
که ضمیر او راجع است بممدوحی که بعد خواهد مذکور گشت

فصل دوم

این نوع کلام در نزد فصحا خالی از عیب نیست

فصل دوم در عَلَم است

وآن کلمهٔ را گویند که موضوع باشد برای یک چیز مشخص ومعیّن بطریقی که استعمال آن لفظ در غیر آن معنی بهمان یک وضع صحیح نباشد چون (علی) و (احمد) و (خلیل) واعلام بر دو قسم اند یکی مفرد یعنی یک کلمه موضوع شده باشد برای شیئ معیّن چون مثالهای گذشته و دیگری مرکب وآن چنان باشد که دو کلمه یا زیاده باهم موضوع شوند برای چیزی معیّن ومعلوم چون (عبدالله و الله ویردی) و (حسن آباد) وغیر اینها که هر یک از آنها دو کلمه بوده اند ودو معنی از آنها مفهوم می شد حال باهم موضوع شده اند برای شخصی وشهری معلوم ومشخص

تقسیم

بدانکه عَلَم بر سه گونه است (لقب) و (کُنیه)

فصل سوم

و (اسم) چه هرگاه جوهر وحقیقت آن عَلَم خوبی و یا بدی برای صاحب آن عَلَم هویدا وآشکار سازد انرا لقب گویند چون (معتمدالدوله) و (جمال الدین) و (ممیت الدین) هرگاه اشعار بر مدح وذمّ صاحب آن نکند یا مصدر است بأب وأمّ انرا کنیه نامند چون (ابو علی سینا) و (اُمّ فروه) واگر مصدر نباشد انرا نام واسم گویند چون (رُستم) و (فریدون)

فصل سوم در اسم اشاره است

اسمآء اشاره کلماتی هستند که وضع شده اند برای اشاره نمودن بسوی چیزهائی که قابلند باشارهٔ حسّیه اشاره کردن بسر ودست وچشم وابرو وسایر جوارح مانند (آن و این) که وضع گردیده اند برای اشاره نمودن بچیزهائیکه محسوس اندپس چیزهائیکه بعقل متصوّرند اشاره بدانها جایز نباشد

گر وقتی که بمنزله محسوس فرض نمائیم اشاره بدانها توانیم
کرد چون معنی اشاره دانسته شد پس باید دانست
که اشاره امریست محتاج بسوی دو چیز یکی اشاره
کننده که انرا مشیر گویند و دیگری چیزیکه بسوی آن اشاره
شده است آنرا مشار الیه نامند و آن کلماتی که بدانها
اشاره می شود آنها را اسماء اشاره نامند پس
مشار الیه یا واحد است یا متعدد و در هر یک ازاین
دو صورت مشار الیه یا نزدیک است بشخص اشاره
کننده یا دور پس تمام اینها چهار قسم بیش نباشد
اوّل (این) که موضوعست برای مشار الیه واحد
نزدیک چون (این کتاب خوبست) دوّم (آن)
برای مشار الیه واحد دور چون (آن مرد فاضلی است
مشهور) سوّم (آنها) و (آنان) که وضع شده
اند برای مشار الیه متعدد بعید چون (آنانکه خاکرا
بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند)

صائب

صائب گوید در دست چه دارند بجز کاسه خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند چهارم (اینها)
و (اینان) موضوع شده اند بجهت مشار الیه متعدد
نزدیک چون (اینان مردم خوبی هستند)

فائده

بدانکه کلمهٔ آنان و اینان فقط در مشار الیه صاحب
عقل استعمال می شوند هرگاه در غیر صاحب عقل
استعمال شوند غلط خواهد بود مثلاً صحیح نباشد بچندین
اسب اشاره کنی و گوئی اینان یا آنان امّا کلمه
(اینها) و (آنها) مخصوص صاحبان عقل نمی شوند
بلکه در مشار الیه عاقل و غیر عاقل هر دو استعمال می شوند

فصل چهارم

فصل چهارم در اسم موصولات

موصولات کلماتی باشند که ذاتاً در آنها ابهام و
پوشیدگی است و تعریف آنها بواسطهٔ جمله
ایست که صله واقع می شود پس در تعیین معنی آنها

احتیاج هست بیک جمله که بدانها اتّصال یابد وآن
جمله راصله وآن اسمار راموصول گویند وآن
در فارسی منحصراست به (یار) که بآخر کلمه ملحق شود
مثل اینکه (امروزمردی رادیدم که ازرویش نور
علم ظاهر بود) که یار درمردی موصول است وجملهٔ
که ازرویش صلهٔ آنست بدانکه جملهٔ صله محتاجست
بضمیریکه راجع شود بسوی آن اسم نکره که یای موصول
بدان لاحق شده باشد وهم بایستی آن جمله مقدم
باشد بکاف بیان چنانکه درمثال مذکور که جملهٔ که ازرویش
نور علم ظاهر بود صله است ازبرای یای مردی ومبیّن
آنست مقدّراست بکاف بیان ودارای ضمیر نیست
که شین درویش باشد وآن راجع است بسوی
مردی که سابق مذکور شده است گاه برای اختصار
وقرینهٔ مقام ضمیر را حذف نمایند

فصل پنجم

فصل پنجم

درهر

درهر اسم نکره ایست که یکی ازاین معارف چهارگانه
اضافه شود بواسطهٔ اضافه کسب تعریف وتعیین
می نماید مانند (پسرتو) که پسرذاتاً نکره وغیرمعین
است بواسطهٔ اضافه بسوی ضمیرمخاطب که معرفه
است کسب تعیین نموده است و (برادرخلیل)
و (صاحب آن خانه) و (اسب مردی که
دیروز درخانه ما بود)

فصل ششم

شخصی که مقصود بندا باشد مانند (ای دوست
و (ای مرد) که دوست ومرد ذاتاً معلوم نیست
که کیست بلکه بواسطهٔ خواندن ومخاطب نمودن معیّن
ومعلوم شوند

تبصرة

بدانکه معارف بترتیبی که ذکر شد بعضی ازبعض دیگر
معلوم ومعروف تر باشند مثلاً ضمایراز اعلام
واعلام ازاسمار اشاره معیّن تر باشند تا آنکه

فصل ششم

قسم آخر از تمامت آنها در تعیین پست تر و کمتر است

تقسیم ثانی

پوشیده نماند که تمامت اسماء بر دو نوع می باشند مصدر و غیر مصدر چون مصدر محصور و غیر مصدر نا محصور بود لهذا مصدر را مقدم داشته آن را تعریف کنیم تا غیر مصدر نیز معلوم گردد بدانکه مصدر اسمی را گویند که موضوع باشد برای یک معنائیکه بعد از نبودن بظهور آید مثل زدن که مسبوق است بعدم و نبودن پس از آن بوجود آمده است و این مصدر مایه و مادهٔ فعلهاست که هر فعلی ناچار از مصدری گرفته شود و علامت شناسائی مصدر آنست که پیوسته در آخر آن بفارسی یا (تا و نون) است و یا (دال و نون) مانند (زدن و گفتن) بدانکه چون مصادر مادهٔ افعال هستند با محض مزید بعبارت برخی از آنها را ذکر نمائیم

مانند گفتن رفتن شستن خفتن سفتن پختن رشتن خستن جستن بستن کشتن نوشتن گسیختن گریختن ریختن گریستن داشتن خواستن گذاشتن آراستن پیراستن آشفتن آشتن کاشتن واشتن آموختن آمیختن نگاشتن افروختن اندوختن گداختن انگاشتن گرفتن شکستن نشستن تاختن باختن ساختن دیدن چیدن خریدن بریدن دریدن چریدن پریدن دویدن جویدن شنیدن پوشیدن دوشیدن جوشیدن کوشیدن ترسیدن باریدن خاریدن سائیدن جائیدن خائیدن نالیدن نامیدن مالیدن زائیدن تابیدن پاشیدن خوابیدن لرزیدن ورزیدن لغزیدن دندیدن وزیدن خزیدن گزیدن آمدن خواندن راندن ماندن آوردن

بردن خوردن ستردن سپردن شمردن
ستودن غنودن سرودن گشودن
درویدن جنبانیدن

تقسیم ثالث

بدانکه چیزهائیکه بوجود آیند چه در عالم خارج و چه در خاطر بر دو گونه باشند وهیچ موجودی ازاین دوگونه بیرون نیستند یکی آنکه چون خواهد بوجود آید محتاج نیست که درضمن غیری پیدا شود بلکه وجودش تنها بخودش باشد یا آنکه خودش به تنهائی وجود نیابد بلکه بایستی درضمن چیز دیگر تحصیل وجود نماید قسم اوّل را ذات گویند چون (انسان) و (حیوان) وغیر آنها قسم دوم را صفت نامند مانند (سپیدی) و (سیاهی) وسایر الوان که ناچارند درضمن جسمی پیدا شوند پس الفاظی که موضوع اند برای بیان مقاصد نیز بر دو گونه می باشند بعضی

موضوع

موضوع ازبرای قسم اوّل از موجوداتند آنها باشند ازآن اسم صفت گویند بایستی دانست که صفت نیز بر دو قسم است (صفت اصلی) و (صفت جعلی) صفت اصلی صفتی است که ابتداءً موضوع باشد برای چیزیکه وجودش بسته باشد بغیر خودش مانند (سرخی) و (سپیدی) و (کوچکی) و (بزرگی) و (درازی) و (کوتاهی) وغیر آنها که هرگز موجود نشوند مگر درضمن جسمی و صفت جعلی بر دو گونه است (مفرد) و (مرکب) مفرد آنست که ازفعل گرفته شود مانند (گوینده) و (وارنده) یعنی شخصی که بصفت گفتن و داشتن موصوفست و (گفته شده) یعنی کسی که فعل گفتن براو واقع شده است و (گوینده تر) و (فروزان) و (تابان) که تمامت این مثالها ازفعل اخذ شوند امّا صفت جعلی مرکب آن صفتی است که از

اتصال دو کلمه معنی وصفی ظاهر شود هرگاه آن اتصال
و ترکیب از میان آن دو کلمه برداشته شود هیچیک
از آن دو کلمه را معنی وصفی نباشد مانند (زرگر)
و (زیانکار) و (سوگوار) که هر یک از آنها دو کلمه
اند که بواسطهٔ اتصال معنی وصفی از آنها پیدا می شود چنانچه
انشاء الله در باب حرف گفته خواهد شد

نوع اوّل اسم فاعل است

بدانکه اسم فاعل اسمی است که دلالت میکند بر آنکه آن
اثر و فعل از ذات فاعلی بظهور آمده است یا
می آید و می فهماند که آن اثر از فاعلی ناشی شده است
بعد از آنکه نبوده است مانند (زننده) دلالت میکند
که فاعل این صفت زدن را دارا نبوده بلکه تازه در
زمان گذشته حاصل شد و یا در زمان آینده
برای او حاصل می شود و هم بایستی از فعل مأخوذ
باشد چنانکه در مثال مذکور که دلالت دارد اثر

زدن از ذات فاعل سر زده است و هم دلالت
میکند بر اینکه آن اثر بعد از نبودن از فاعل ناشی
شده است و هم از فعل زدن گرفته شده است

قاعده

بدانکه اسم فاعل را از واحد غایب مضارع مخلوط
مثبت همان باب گرفته اوّل علامت مضارع را
اگر در آن کلمه باشد برگیرند دوّم نون ساکنی
قبل از حرف آخر و های ساکنه بعد از حرف
آخر در آورند چون (آینده و دانده) از بیاید
و داند مشتق و مأخوذ اند

نوع دوّم

اسم مفعول است و آن اسمی را گویند که موضوع شده
باشد برای ذاتی که اثر و فعل بر آن واقع شده
باشد مانند (زده شده) و (کشته شده)
یعنی چیزی که اثر کشتن و زدن بر آن وارد

گشته و اسم مفعول را از صیغهٔ واحد غایب ماضی محدوُ مجهول گرفته هائی در آخر فعل ملحق سازند چون (زدهٔ شده) و (گشته شده) که در اصل زده شد وگشته شد بوده اند

نوع سوّم

صفت مشبّه است و آن کلماتی باشند موضوع از برای ذاتی که بصفتی آراسته است بدون ملاحظهٔ آنکه ان ذات آن صفت را سابق دارا بود یا الآن دارا شد یا بعد ازاین دارا خواهد شد یا همیشه دارای آن صفت هست چون (دوان) و (خندان) و (گریان) یعنی ذاتی که دارای صفت گریه وخنده ودوندگی است بدون ملاحظهٔ زمان پوشیده نماند که صفت مشبّه گاه بمعنی اسم فاعل استعمال شود مانند مثالهای گذشته وگاهی بمعنی اسم مفعول مستعمل است چون

(تازان) یعنی تاخته شده بدانکه صیغهای این باب مشتق میشوند از صیغهٔ واحد امر الف و نون ساکنه در آخر آن ملحق نمایند وعلامت امر از اوّلش بردارند چنانکه از مثالهای گذشته معلوم می شود

نوع چهارم

اسم تفضیل و آن کلمهٔ باشد موضوع از برای ذاتی که آن ذات آن صفت را از ذات دیگر زیاده و بیشتر دارا باشد چون (سُرخ تر) و (سپید تر) یعنی ذاتی که رنگ سرخی وسپیدی را از غیر خودش زیاده دارا است ودر پارسی اثرا صیغهٔ مخصوصی نیست وعلامت شناسائی اسم تفضیل آنست که در آخر آن صفت لفظ (تر) داشته باشد چنانکه نموده شد پس هر ذاتی که صفت را زیاده از غیر خودش دارا است انرا مفضل گویند وآن ذاتی که در آن صفت کمی وپستی داشته باشد

مفضّل علیه نامند مانند (علی از احمد داناتر است)
که در این مثال صفت دانش در علی بیشتر است از احمد
پس علی را مفضّل و احمد را مفضّل علیه گویند

تقسیم چهارم

در اسمآء عدد است آنها کلماتی هستند که وضع شده
اند مخصوص برای شماره کردن چیزها و تمامت
آنها بر دو گونه اند مفرد و مرکّب امّا مفرد چون
(یک) و (دو) و (سه) و (چهار) و (پنج)
و (شش) و (هفت) و (هشت) و (نه)
و (ده) و (بیست) و (سی) و (چهل) و
(پنجاه) و (شصت) و (هفتاد) و (هشتاد)
و (نود) و (صد) اینها را اصول و ریشهٔ
عدد گویند و سایر اعداد شاخهٔ اینها باشند
و این اصول دارای سه مرتبه اند از یک تا ده را
آحاد و از ده تا صد را عشرات و از صد تا هزار را

مآت گویند امّا مرکّبات عبارتند از آحادی
که با عشرات و یا مآت مرکّب گردند
بدانکه در جمع آحاد با عشرات بدینگونه عطف کرده اند
که (یازده) در اصل یک از ده بوده کلمهٔ (از)
برای عطف است چون بسیار مستعمل می شد و بهر
کثرتی موجب تخفیف بود اوّل کاف را حذف
بعد همزه را ساکن کردند یازده شد (دوازده)
در ابتدا دو از ده بود محض تخفیف همزه را
ساکن نمودند دوازده شد (سیزده) در اصل
سه از ده است ها محذوف و همزه بیا قلب گردید
سیزده شد (چهارده) در اصل چهار از ده بوده
است از برای کثرت استعمال حذف شد
(پانزده) در اصل پنج از ده است جیم و همزه
افتاد و یا مضموم گشت (شانزده) نیز در اصل
شش از ده بود یک شین بنون منقلب و همزه

محذوف شد و همچنین است تا نوزده و سایر مرکبات
عددی بواو جمع عطف شوند در وقت ترکیب چون
(بیست ویک) و (بیست ودو) الی (نود و نه)
واز (صد ویک) الی آخر اعداد برهمین نهج باشند

تبصرة

بدانکه اعدادیکه مختلف باشند در مرتبه و باهم جمع شوند
مثلاً عددی از مرتبهٔ آحاد و عدد دیگر از مرتبهٔ عشرات
وعددی از مرتبهٔ مآت طریق تکلم وکتابت این است
که عدد بیشتر را بر کمتر مقدم سازند مثلاً
(صد وپنجاه و دو) (دویست وهفتاد وپنج)
هرگاه با عدد اسم معدود را بخواهند ذکر نمایند
پیوسته اسم معدود را بایستی از عدد مؤخّر نمود
(چون (هزار و پانصد وپنجاه وپنج تومان)
که تومان در این مثال معدود است واز عدد
مؤخّر شده   هرگاه بخواهند از روی ترتیب

مرتبهٔ عددی معیّن سازند که این معدود در مرتبهٔ چندم
است از عدد ترتیبی که مفید معنی اسم فاعلی است در آخر
آن عدد لاحق نمایند و اسم معدود را بر عدد مقدم
سازند چون (خانهٔ پنجم) و (اسب بیست وپنجم)
و (کتاب پنجاه و دوّم) و هکذا گاهی در مقام
ضرورت شعری این دو قاعدهٔ اخیره منعکس گردند
باین معنی که در صورت اوّل معدود را مقدّم کنند
و در صورت دوّم معدود را مؤخّر نمایند
هرگاه در کلام قرینهٔ بر حذف معدود باشد
انرا از عبارت حذف کنند چنانکه گفته شده است
دوستان بر سه نمط باشند اوّل جانی دوّم
نانی سوّم زبانی) یعنی نمط اوّل و نمط دوّم
و نمط سوم

تقسیم پنجم

بدانکه اسماء بر دو قسم اند بعضی وضع شده اند برای
چیزیکه در آن چیز دیگر استقرار و مکان یابد خواه

در آن داخل شود خواه نشود و برخی نه این چنیند قسم
اوّل را ظرف نامند و ظروف بر دو گونه اند یا
از قبیل زمانیّات می باشند یا از مکانیّات
اسمهائیکه وضع شده اند برای گونهٔ اوّل اسماء زمان
گویند و آنها که وضع گشته اند برای گونهٔ دوّم اسماء
مکان خوانند هر یک از آنها محدود باشند و مبهم اما
زمان و مکان محدود و آن است که آغاز و انجام
آن معلوم باشد ظرف زمان محدود چون روز و
شب و ماه و سال که آغاز و انجام آنها معیّن است
ظرف زمان محدود چون (مدرسه) و (خانه)
و (ارک) و ظرف زمان و مکان مبهم آنست
که اوّل و آخر آنها معلوم و معیّن نباشد اما زمان
مبهم چون (هنگام) و (گاه) و غیر آنها ظرف
مکان مبهم مانند (پس و پیش و (چپ و راست)
و غیر آنها بدانکه بعضی کلمات مرکّبه نیز باشند که

مختص

مختص ترکیب افادهٔ معنی ظرف مکانی کنند چون
(لاله زار) و (سنگ زار) و غیر آنها که شرح
آن در باب حروف انشاء الله بیاید

تقسیم ششم

بدانکه برخی از اسماء اظهار معنی خود را صریحاً مینمایند
و برخی دیگر موضوع میباشند برای ترک تصریح
باسم پس اینگونه اسماء را اسماء کنایت نامند یعنی هر
گاه نخواهند چیزی یا شخصی را بجهتی از جهات بنام
نخوانند بدان کلمات ذکر نمایند چون (کس)
بفتح کاف تازی و (کسی) و (فلان) و (فلانی)
که هر یک بجای نام مطلوب انسانی استعمال شوند
چنانکه گفته شده است (فلانجا ایستاد) و سوی من
دید (فلان نقش و فلان نیکی پسندید) (چیز)
و (چیزی) که در مقام کنایت از غیر آدمی
استعمال شوند

تتمّه

حیوانات نر و ماده در زبان پارسی بعلامتی شناخته نشود مگر تمیز بعضی از آنها به تغییر اسم باشد چون

انسان		حیوان	
نر	ماده	نر	ماده
مرد	زن	اسب	مادیان
آقا	خانم	قوچ	میش
پسر	دختر	خروس	مرغ
لله	دایه		
پدر	مادر		
چاکر	کنیز		
برادر	خواهر		
شوهر	زن		

و تمیز مذکر و مؤنث بعضی حیوانات دیگر یا باضافه نمودن اسم است بکلمهٔ نر در مذکر آنها و یا

صفت

صفت آوردن آن اسم است بکلمهٔ نر چون (بزنر) و (سگ نر) و (خرنر) و (نرخر) وغیر آنها و اضافه کردن بسوی لفظ ماده است در حیوانات مؤنث چون (آهوی ماده) و (کبک ماده) و (بزماده) و (ماده آهو) و (ماده کبک) وغیر آنها

فصل دوّم در افعال است

فصل دوّم

بدانکه فعل بپارسی کردن وبجای آوردن را گویند و در اصطلاح آن سخنی باشد که ذاتاً دلالت کند بر اثری که از فاعلی سرزده است در یکی از سه زمان اصلی مانند لفظ رفت و آمد که دلالت دارد ذاتاً بر اثری که رفتن و آمدن باشد و هم میفهماند که آن اثر بخودی خود ناشی نشده است بلکه از یک فاعلی وبجا آورنده سرزده است و همچنین دلالت میکند بر اینکه صدور وظهور آن اثر در زمان گذشته بوده است پس از روی

تحقیق معلوم شد که هر فعلی ذاتاً بسه چیز دلالت دارد
و موضوع است برای سه چیز یکی معنی مصدریے
خودش که بدان واسطه رفتن از آمدن و گفتن از
خفتن امتیاز حاصل نماید دوّم انتساب آن اثر
است بیک چیزی که بخودی خود بدون علّت موجود
نشده است سوّم دلالت کند بر اینکه آن اثر
در یکی از سه زمان ظاهر و واقع شده است که
(ماضی) و (حال) و (استقبال) باشد
فعل بحسب تقسیم بخش شود

بخش اوّل

چون دانسته شد که زمان جزء مفهوم فعل است
نخست ما زمانرا تقسیم نموده سپس فعلرا بدانکه زمان
عبارت است از امتدادی که ذاتاً غیر ثابت و
اجزاء آن با یکدیگر پیوسته و متصل باشند و زمان
اصلاً از سه قسم بیرون نباشد چه زمان یا همان

امتدادیست که مثلا تو در آن سخن میکنی یا امتداد پیش از
آن یا امتداد بعد از آن بخش اوّل را عرب حال
گوید و فارسی زبانان کنون بخش ثانی را تازیے
ماضی و بفارسی گذشته نامند بخش سوم را بعربی
مستقبل و بفارسی آینده خوانند پس ازین بیان ظاهر
شد که حال زمانی است واسطهٔ درمیان گذشته و
آینده چون در حقیقت زمان حال وجود خارجی
ندارد بجهت اینکه هر گاه بخواهی بگوئی رفت تا حرف
را از مخرج خود بیرون بیاورده باشد آینده است
وقتی که خارج شد گذشته باشد و این چنین است حال
فاُو تا پس اصول افعال بماضی و مضارع انحصار
یافت و در اصول زبانها لفظی مخصوص برای حال
معیّن نشد پس هر فعلی که دارای زمان سخن گردن
و آینده بالاشتراک باشد انرا مضارع گویند و انکه
دال است بزمان گذشته انرا فعل ماضی نام نهاده

اند پس از روی این تقسیم معلوم می شود که فعل مضارع مشترک است درمیان حال و استقبال و در هر یک از آن دو زمان بی ذکر قرینه استعمال نشود چه در محل خود مقرر افتاده است که استعمال لفظ مشترک در یکی از معانی خود بدون ذکر قرینهٔ معینه جایز نباشد

بخش دوم

پوشیده نماند کلماتی که موضوع اند در زبان پارسی برای ماضی بر پنج قسم استعمال می شوند و در هر استعمالی نوعی از گذشته مفهوم میشود و از آن کلمات که از کلمهٔ دیگر فهمیده نمی شود چنانکه از لفظ گفتم نوعی از گذشته فهمیده می شود که از لفظ گفته بودم و میگفتم فهمیده نمیشود با آنکه همهٔ آنها فعل ماضی هستند و بر زمان گذشته دلالت میکنند ما محض آسانی و امتیاز برای هر نوع نامی معین نمودیم اوّل (ماضی محدود) و آن کلماتی باشند که دلالت کنند بیک زمان گذشته که بزمان

حال اتّصال داشته باشد چون (گفتم) و (رفتم) که زمان آنها بزمان حال نزدیک و متّصل است دوّم (ماضی موٌخر) کلماتی باشند که دلالت نمایند بر یک قسم گذشته که زمانش از زمان قسم اوّل پیش تر است چون (گفته ام) و (رفته ام) که زمان این نوع از قسم سابق مقدّم تر است سوم (ماضی سابق) و این گذشته ایست که زمانش از زمان نوع قسم ثانی پیشتر است چون (گفته بودم) و (رفته بودم) چهارم (ماضی ابعد) و آن گذشته را گوئیم که زمانش از تمامت اقسام سابق مقدّم تر باشد چون (گفته بوده ام) و (رفته بوده ام) که زمانشان از زمان سخن کردن بسیار دور است پنجم (ماضی مستمر) و آن چنان فعل ماضی است که دلالت دارد بر زمان گذشتهٔ ممتدی که آن اثر مکرر از فاعل

سرزده وبظهور آمده باشد چون (میگفتم) و (میرفتم) که میفهماند این اثر گفتن و رفتن چندین بار از متکلم سرزده است   امّا مضارع بسه بخش شود یعنی از هر نوعی یک قسم زمان آینده مفهوم می شود   اوّل (مضارع مخلوط) و آن افعالی باشند که زمان حال و آینده هر دو از آنها فهمیده شود چون (میگویم) و (میروم) چه گاه متکلم در زمان سخن کردن مشغول برفتن است مثلاً وگاه باشد که بعد از تکلم شروع برفتن و گفتن میکند پس چون این نوع مضارع این دو زمان را بطور اشتراک میفهماند و متکلم یکی از آن دو زمان را اراده میکند بایستی علامتی برای تعیین ارادهٔ خود بیاورد وگرنه مخاطب را فایدهٔ صحیحی حاصل نگردد و از ورطهٔ جهل بیرون نیاید چه مخاطب را جایز است که از متکلم پرسش نماید کی خواهی رفت و گفت   دوم

(مضارع قریب) و این افعالی هستند که زمانشان بزمان سخن کردن نزدیک باشد چون (میخواهم بگویم) و (میخواهم بروم) یعنی بزودی این دو فعل از من صادر می شود   سوم (مضارع بعید) یعنی مضارعی که زمانش بزمان سخن گفتن دور باشد مانند (خواهم رفت) و (خواهم گفت) پس معلوم شد که فعل ماضی و مضارع بر حسب زمان بهشت قسم منقسم شوند

بخش سوم

چون در سابق اشاره شد که حصول فعل و اثر بوجود فاعل بسته است و بی مؤثر در خارج اثری یافت نخواهد شد پس باید دانست که ایجاد کنندهٔ هر فعلی در خارج یا معلوم و مشخص است که متکلم ازا مخاطب می شناساند و یا این چنین نیست هر گاه فاعل فعل مشخص و معلوم باشد آن فعل را باعتبار فاعلش معلوم گویند چون

(گفتم) که فاعلش متکلم است هرگاه فاعلش
مشخّص نباشد آن فعل را بملاحظهٔ فاعلش مجهول گویند
چون (گفته شدم) که گوینده مشخّص نیست که چه
کس است چون این دو قسم را در هشت قسم سابق
ضرب نمائیم شانزده قسم حاصل گردد و در تمامت این
صور یا فهمیده می شود که از فاعل اثر بظهور آمده است
یا می آید یا آنکه میفهماند آن اثر از فاعل صادر نشده است
و یا نخواهد شد قسم اوّل را فعل اثباتی و قسم دوّم را
فعل نفی گویند و چون این دو قسم را در اقسام سابقه ضرب
نمایند سی و دو قسم حاصل آید

تبصرة

بدانکه در اصطلاح علمای عربیّت نفی را که متعلّق
بزمانهای گذشته باشند جحد نامند و برداشتن و
سلب نمودن اثر را در زمانهای آینده نفی نامند و علامت
این دو در پارسی زیاد کردن نون است در اوّل
فعل ماضی و مضارع چون (نگفت) و (نمیگوید)

پس فعل در تمامت این سی و دو صورت یا صادر از یک
فاعلست و یا از فاعلهای متعدّده قسم اوّل را واحد
وقسم دوّم را جمع نامند چون این قسم نیز در سی و دو قسم
پیش ضرب گردد حاصل شصت و چهار قسم باشد و
در هر یک ازاین اقسام یا فاعل کسی است که خود
سخن میکند و یا کسی است که با او سخن میکنی و یا کسی است
که ازاو سخن میکنی قسم اوّل را متکلّم) (ثانی را
(مخاطب) ثالث را (غایب) گویند چون
این سه قسم در شصت و چهار قسم سابق ضرب شود
یکصد و نود و دو قسم تحصیل شود دوازده قسم ازآن
که صیغهای ماضی مستمر منفی سابق باشد در محاورات عجم
مستعمل نبوده متروک شد و یکصد و هشتاد قسم دیگر را
که باقی می ماند در مورد حاجت و موقع مقصود استعمال
نمایند و هر یک ازآن اقسام را صیغه خوانیم پس از
هر مصدر که مایه و اصل فعل است یکصد و هشتاد صیغه

ماضی ومضارع اخذ توان کرد و در محاورات استعمال نمود اینک ما محض نمونه صیغهای یک باب را علی التفصیل بیاوریم و باقی ابواب را بر عهدهٔ ناظرین باز گذاریم بدین جدول هرکس را نظر افتد تمامی را مکشوف نماید

ماضی محدود

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	کفتم	نکفتم	کفته شدم	کفته نشدم
واحد مخاطب	کفتی	نکفتی	کفته شدی	کفته نشدی
واحد غایب	کفت	نکفت	کفته شد	کفته نشد
جمع متکلم	کفتیم	نکفتیم	کفته شدیم	کفته نشدیم
جمع مخاطب	کفتید	نکفتید	کفته شدید	کفته نشدید
جمع غایب	کفتند	نکفتند	کفته شدند	کفته نشدند

ماضی مؤخر

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	کفته ام	نکفته ام	کفته شده ام	کفته نشده ام
واحد مخاطب	کفته	نکفته	کفته شده	کفته نشده
واحد غایب	کفته است	نکفته است	کفته شده است	کفته نشده است
جمع متکلم	کفته ایم	نکفته ایم	کفته شده ایم	کفته نشده ایم
جمع مخاطب	کفته اید	نکفته اید	کفته شده اید	کفته نشده اید
جمع غایب	کفته اند	نکفته اند	کفته شده اند	کفته نشده اند

ماضی سابق

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفته بودم	نگفته بودم	گفته شده بودم	گفته نشده بودم
واحد مخاطب	گفته بودی	نگفته بودی	گفته شده بودی	گفته نشده بودی
واحد غایب	گفته بود	نگفته بود	گفته شده بود	گفته نشده بود
جمع متکلم	گفته بودیم	نگفته بودیم	گفته شده بودیم	گفته نشده بودیم
جمع مخاطب	گفته بودید	نگفته بودید	گفته شده بودید	گفته نشده بودید
جمع غایب	گفته بودند	نگفته بودند	گفته شده بودند	گفته نشده بودند

ماضی اسبق

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفته بوده ام	نگفته بوده ام	گفته شده بوده ام	گفته نشده بوده ام
واحد مخاطب	گفته بودهٔ	نگفته بودهٔ	گفته شده بودهٔ	گفته نشده بودهٔ
واحد غایب	گفته بوده است	نگفته بوده است	گفته شده بوده است	گفته نشده بوده است
جمع متکلم	گفته بوده ایم	نگفته بوده ایم	گفته شده بوده ایم	گفته نشده بوده ایم
جمع مخاطب	گفته بوده اید	نگفته بوده اید	گفته شده بوده اید	گفته نشده بوده اید
جمع غایب	گفته بوده اند	نگفته بوده اند	گفته شده بوده اند	گفته نشده بوده اند

ماضی مستمر

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	می گفتم		گفته می شدم	
واحد مخاطب	میگفتی		گفته می شدی	
واحد غائب	می گفت	این شش صیغه نیامده است	گفته می شد	این شش صیغه نیامده است
جمع متکلم	می گفتیم		گفته می شدیم	
جمع مخاطب	می گفتید		گفته می شدید	
جمع غائب	می گفتند		گفته می شدند	

مضارع مخلوط

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	میگویم	نمیگویم	گفته میشوم	گفته نمیشوم
واحد مخاطب	میگوئی	نمیگوئی	گفته میشوی	گفته نمیشوی
واحد غائب	میگوید	نمیگوید	گفته میشود	گفته نمیشود
جمع متکلم	میگوئیم	نمیگوئیم	گفته میشویم	گفته نمیشویم
جمع مخاطب	میگوئید	نمیگوئید	گفته میشوید	گفته نمیشوید
جمع غائب	میگویند	نمیگویند	گفته میشوند	گفته نمیشوند

مضارع قریب

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	میخواهم بگویم	نمیخواهم بگویم	میخواهم گفته شوم	نمیخواهم گفته شوم
واحد مخاطب	میخواهی بگوئی	نمیخواهی بگوئی	میخواهی گفته شوی	نمیخواهی گفته شوی
واحد غایب	میخواهد بگوید	نمیخواهد بگوید	میخواهد گفته شود	نمیخواهد گفته شود
جمع متکلم	میخواهیم بگوییم	نمیخواهیم بگوییم	میخواهیم گفته شویم	نمیخواهیم گفته شویم
جمع مخاطب	میخواهید بگوئید	نمیخواهید بگوئید	میخواهید گفته شوید	نمیخواهید گفته شوید
جمع غایب	میخواهند بگویند	نمیخواهند بگویند	میخواهند گفته شوند	نمیخواهند گفته شوند

مضارع بعید

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	خواهم گفت	نخواهم گفت	خواهم گفته شد	نخواهم گفته شد
واحد مخاطب	خواهی گفت	نخواهی گفت	خواهی گفته شد	نخواهی گفته شد
واحد غایب	خواهد گفت	نخواهد گفت	خواهد گفته شد	نخواهد گفته شد
جمع متکلم	خواهیم گفت	نخواهیم گفت	خواهیم گفته شد	نخواهیم گفته شد
جمع مخاطب	خواهید گفت	نخواهید گفت	خواهید گفته شد	نخواهید گفته شد
جمع غایب	خواهند گفت	نخواهند گفت	خواهند گفته شد	نخواهند گفته شد

بخش چهارم

بدانکه افعال را بر حسب وضع و قرار داد اصلی علما، دو گونه یافته اند یک گونهٔ از آنها فقط وضع شده اند برای ثابت نمودن همان اثر و صفت اصلی خودشان برای فاعلشان نه اثبات صفت دیگر برای فاعل خود چون گوید (خلیل آمد) و (احمد رفت) که تنها صفت رفتن و آمدن را برای خلیل و احمد ثابت نموده است علمای نحو این نوع از فعل را فعل تام نام نهاده‌اند و گونهٔ دیگر افعالی باشند که وضع گشته اند صفت دیگر غیر از صفت خودشان را برای فاعلشان ثابت نمایند نه اثر و معنی مصدری خودشان را چون (احمد خوشگل بود) که بود فعل است و متکلم صفت خوشگلی را برای احمد ثابت کرده است نه وصف بودن را پس این گونه افعال را فعل

ناقص

ناقص گویند چون افعال ناقصه در افادهٔ معانی خود استقلال نداشتند و در ضمن غیر خودشان افادهٔ معنی میکردند ما آنها را در جزء روابط و حروف بشمار آوردیم

فایده

چون در زبان پارسی اتساع نبود و امکان نداشت که تمامت صیغهای مذکورهٔ افعال را بطور ساده و تنها از یک مادهٔ اشتقاق دهند ناچار انها بدو قسم استعمال شدند یکی بوضع ساده دیگری بصورت ترکیبی پس فعل ساده آن فعلی است که از یک مصدر و یک مایه اخذ نموده استعمال شود چون (رفتم) و (گفتم) که هر یک صیغهٔ واحد متکلم اند از فعل ماضی محدود و مثبت و هر کدام از یک مصدر گرفته شده اند که رفتن و گفتن باشد و فعل مرکب آنست که یک صیغه از دو مصدر و یا از سه مصدر و مایه گرفته ترکیب شود مانند (رفته بودم)

وگفته شد که هردو صیغهٔ واحد متکلم اند از ماضی ولی
مثال اوّل از دو مصدر اخذ شده است که رفتن و
بودن باشند ومثال ثانی از دو مصدر گرفته شده
است که گفتن و شدن باشند و باید دانست که
افعال مرکبه همیشه از فعل تام و ناقص ترکیب شوند
چنانکه نموده شد

بخش پنجم

بدانکه گاه متکلم را مقصود فهمانیدن و اخبار کردن بمخاطب
است براینکه یک اثری از افعالی در یکزمانی صادر و
ظاهر شده باشد یا صادر می شود یا نخواهد شد پس
چنین سخن با قطع نظر و ملاحظهٔ گوینده اش که راست
گوست یا دروغگو مخاطب محض شنیدن آن سخن آنرا
دو گونه احتمال می تواند داد یکی آنکه این سخن مطابق و
موافق است با آن چیزیکه در خارج اتفاق افتاده است
یا نیفتاده یا می افتد یا نمی افتد دیگری آنکه احتمال دهد
که این خبر مطابق واقع نیست چنانکه گوئی (احمد آمد

که مخاطب

که مخاطب با قطع نظر از قائل احتمال راست و دروغ
هردو را میدهد این گونه از افعال که این دو
احتمال در آن جاری و راه یابد فعل اخباری
گویند و اگر طریق آن دو احتمال در آن سخن با قطع
نظر از گوینده اش مسدود باشد آن چنان فعل را
فعل انشائی گویند مانند اینکه گوئی (احمد بیا) و (خلیل
برو) که مخاطب نمی تواند احتمال دهد که طلب
آمدن احمد و رفتن خلیل آیا مطابق است با واقع
یا نیست پس باید دانست که فعلهای انشائی
در زبان پارسی منحصر اند بطلب و خواهش افعال
طلبی به سه قسم انحصار دارند (اوّل استفهام)
(دوّم امر) (سوّم نهی) چه مقصود متکلم از
مخاطب در سخن کردن یا اطلاع و استحضار بر آن
چیزیست که بر حسب عقیدت متکلم در خاطر مخاطب
مخزون است انرا استفهام گویند چون (آیا

علی آمد) یا مقصود متکلّم از مخاطب ایجاد نمودن اثری
است در خارج یا ترک ایجاد اثری قسم اوّل را
امر گویند قسم دوم که مراد ترک ایجاد اثر باشد
آنرا نهی نامند آمّا استفهام در صیغ ماضی
و مضارع هر دو جاری است یعنی هر یک از صیغهای
ماضی و مضارع را که بخواهیم استفهام بناکنیم حرف
استفهام در اوّل آن فعل در آوریم بدون تغییر چون
(آیا گفتی) (آیا گفتم) (آیا میگوئیم) و هکذا
سایر صیغها آمّا فعل امر و نهی هرگز فاعلشان
مجهول نباشد بلکه پیوسته فاعل آنها معلوم و معیّن است
و ابداً فاعل آنها متکلّم نباشد پس فاعل آنها یا مخاطب
است یا غائب در هر یک از این دو صورت
فاعل آنها یا واحد است یا جمع پس بنا براین از هر
باب و مصدر جز چهار صیغهٔ امر و چهار صیغهٔ نهی یاد
متصوّر نیست پوشیده نماند که علامت نهی

در این زبان میم مفتوحی است در اوّل فعل و بجای
میمکه نون نیز مستعمل گردد بدین صورت

فعل امر		فعل نهی	
واحد مخاطب	بگو	واحد مخاطب	مگو
واحد غایب	بگوید	واحد غایب	مگوید
جمع مخاطب	بگوئید	جمع مخاطب	مگوئید
جمع غایب	بگویند	جمع غایب	مگویند

بدانکه امر برحسب زمان مشترک است در میان حال
و استقبال مانند مضارع هرگاه گفته شود (بزن)
مخاطب مخیّر است در اینکه همان زمان سخن آن

اثر را موجود سازد و یا در زمان بعد

تبصرهٔ

طلب بر سه گونه است یا شخص بلندتر از پست‌تر از
خود طلب می‌کند چیز را یا بالعکس و یا مساوی از
مساوی قسم اوّل را امر و فرمایش گویند قسم دوم را
دعا و خواستن گویند قسم سوم را التماس و خواهش
گویند (قاعدة) پوشیده نماند که صدق
فعلهای اثباتی در خارج و پیدا شدن آنها ناگزیر است
از اینکه آن اثر یا یکبار یا چندین بار پیدا شده باشد
یا پیدا بشود چنانکه گوئی (گفتم) و (میگویم)
البتّه صدق آنها موقوفست باینکه اثر و فعل گفتن بیکبار
یا بتکرار در خارج وقوع آمده باشد یا بشود هرگاه
ابداً آن اثر در خارج یافت نشده باشد و یا نشود
آن کلمات از زیور صدق عاری باشند امّا
فعلهای نفی و نهی صدقشان منوط است براینکه ترک

وبجانیاوردن

وبجانیاوردن آنها مستمر باشد که هرگاه یکبار آنها
در خارج وجود یابند آن نفی و نهی صدق خارجی نداشته
باشند مثلاً اگر گوئی (احمد نزد خلیل را) یعنی در هیچوقت
احمد این فعل بجانیاورده تا زمان سخن گفتن و ترک آن
فعل مستمر بوده است تا زمان تکلم و یا گوئی (نزن احمد را)
یعنی این فعل را نسبت باین شخص ابداً بجانیاور و ترک
انرا مستمر نگاه داشته باش

بخش ششم

بدانکه تمامت افعال از هر اصل و مایه که باشند
یا لازم اند یا متعدی زیراکه اگر فهم معنی فعل موقوف
باشد بمتعلقی که انرا مفعول به گویند آن فعل متعدی باشد
والّا لازم (توضیح)
همچنانکه وجود هر فعل و اثری در خارج محتاجست
بوجود فاعلی که آن اثر از آن ناشی شده باشد همچنین
فهمیدن هر فعل نیز موقوفست بفهم فاعل علاوه براین

فهم حقیقت هر فعلی از افعال موقوف و محتاج است بدانستن و فهمیدن زمان وقوع آن فعل و اثر و مکان و هیئت وجهة صدور آن مثلاً اگر بگوئی (رفتم) و (زدم) معلوم است که اول صدور رفتن و زدن موقوف بفاعل است که این دو فعل از آن ظاهر و صادر شده باشد و همچنین فهم رفتن و گفتن نیز بی فهم رونده و زننده ممکن نباشد بعد از آن حصول این دو فعل ایضاً احتیاج دارد بدیگر زمانی و مکانی که آن دو اثر در آن زمان و مکان صادر گشته باشد و محتاج است بسببی که باعث ایجاد آن فعل باشد و هیئتی که صدور آن فعل بچه طریق بوده است آیا مکرر واقع شده است و یا یکبار پس این دو فعل در جمیع این جهات مذکوره با یکدیگر اشتراک دارند هیچیک در این جهات از آن دیگر محتاج تر نباشند لیکن این دو فعل از یکدیگر باین جهت جدا شوند و از هم تمیز یابند که فعل رفتن

با این متعلقات مذکوره تمام شود و فعل زدن تمام نشود چه اگر بگوئی (رفتم صبح سواره در بازار از برای تحصیل معاش) مخاطب را هیچوجه انتظاری نماند لیکن هر گاه گوئی (زدم ایستاده صبح در مدرسه برای تحصیل ادب) مخاطب همی در انتظار باشد که متکلم بگوید آن فعل زدن برکه واقع شده است اگر متکلم در این مقام ساکت شود مخاطب را جایز باشد از متکلم بپرسد آیا که را تو زدی و متکلم بگوید زید را یا حسن را پس هر فعلی که از قسم اول باشد آنرا لازم گویند و هر فعلی که از صنف دوم باشد آنرا متعدی خوانند و آن متعلق که محتاج الیه فعل متعدی است مفعول به و مفعول بواسطهٔ آن فعل گویند چنانکه بتفصیل بیاید

فرع

بدانکه فعلهای لازم را هر گاه بخواهیم متعدی سازیم بیکی از دو طریق ممکن باشد طریق اول

آنکه (الف ونون) بآخرش ملحق سازیم چون (
چرید) و (درید) و (دوید) که افعال لازم
هستند بخواهیم متعدی نمائیم گوئیم چراند ودراند و
دواند طریق دوم آنکه (الف ونون ویا) در
آخرش ملحق نمائیم وگوئیم (چرانید) و(درانید) و(دوانید)

فصل در اشتقاق صیغها

بدانکه چون صیغهٔ واحد غایب از هر فعل وهر بابی
نسبت بسایر صیغها اصل باشد وسایر صیغها از آن
حاصل شوند بواسطهٔ الحاق ضمایر چنانکه (گفت
که صیغهٔ واحد غایب است بالحاق ضمیر متکلم واحد که
میم است گفتم شود وبالحاق یای خطاب گفتی
شود وهمچنین باشد صیغهای دیگر لهذا
محض خاطر مبتدیان طریق اخذ وساختن صیغهای
واحد غایب را بیان کنیم وسایر صیغهارا
بدیشان حوالت کنیم

پوشیده

پوشیده نماند که آخر تمامت مصادر در زبان پارسی
یا مشتمل است بتاء ونون ویا بدال ونون مانند
(زدن) و (گفتن) وآخر صیغهٔ واحد غایب
فعل ماضی مثبت محدود از هر مادّه واصل که اخذ
نمائیم ناچار یا دال ساکنه باشد یا تای ساکنه زیرا که
قاعده چنانست که صیغهٔ مذکوره را از مصدر اخذ نمایند
ونون علامت مصدر را حذف کنند وآخرش را
ساکن سازند مثلاً گوئیم (گفت) در اصل گفتن
بود مصدر بود خواستیم واحد غایب ماضی مثبت
بنا کنیم نون علامت مصدر را از آخرش برداشته
تا را ساکن کردیم گفت شد چون ضمیر بفعل متصل شود
تای ساکنه را متحرک سازند مانند (گفتم) و(گفتی)
و (گفتیم) و (گفتید) و (گفتند) واحد غایب
ماضی مؤخر را از واحد غایب ماضی محدود گرفته
های مختفی با کلمهٔ (است) بدان ملحق کنند چون

(گفته است) وسایر صیغهای این فعل نیز بطریقی
است که در ماضی محدود گذشت   ماضی سابق را
ایضاً از ماضی محدود اخذ نموده هاي مختفی وکلمهٔ بود
در آخر آن ملحق سازند چون (گفته بود) ماضی ابعق
از ماضی محدود گرفته شود بالحاق هاي مختفی و کلمهٔ
بوده و (است) چون (گفته بوده است)
ماضی مستمر را نیز از ماضی محدود اخذ نمایم باضافهٔ کلمهٔ
(می) در اولش چون (میگفت) وسایر
صیغهای آن بالحاق ضمیر حاصل شود   ماضی منفی
چون ماضیهای مذکوره است بدون تغییر مگر حرف
نفی که نون باشد در اولش زیاد نمایند ماضی محدود
چون (نگفت) (نگفتی) (نگفتم) ماضی موخر
چون (نگفته است) وبهمین طریق است افعال دیگر
وصیغهای مجهول ماضیها را از همان ماضی معلوم خودش
اخذ نمایند هاي مختفی با کلمهٔ (شده) در مثبت ملحق نمایند

ودرمنفی

ودرمنفی هاي مختفی وکلمهٔ نشد بآخرش لاحق سازند
چنانکه مثال آنها نموده شد
(طریق ساختن مضارع) بدین گونه است که واحد
غایب مضارع را از واحد غایب ماضی محدود بگیرند
وتمامت اقسام مضارعها را بیک طریق اشتقاق
دهند   بدانکه هرگاه حرف آخر واحد غایب
ماضی محدود حرف (دال) باشد بحال خود باقی
گذارند واگر حرف (تا) باشد بواسطهٔ قرب مخرج
بدل (بدال شود) پس ازین روی دانسته می شود
که تمام افعال مضارع که از هر ماده بوده باشد صیغهٔ
مفرد غایبش مختوم است بدال پس بعد از آن نظر
کنیم بماقبل آخر ماضی محدود هرگاه یکی ازین یازده
حرف باشد که (الف) و (خا) نقطه دار و (را)
بی نقطه و (سین) بی نقطه و (شین) نقطه دار و
(فا) و (نون) و (واو) و (یای) تحتانی و

(زای معجمه) و (میم) است در هر یکی تبدیلی و حکمی
مغایر آن دیگر پیدا شود و ما تمامت تبدیلات را در ضمن
یازده قاعده بیان نمائیم

قاعدهٔ اولی

هرگاه ماقبل آخر ماضی محدود حرف الف باشد چون
واحد غایب مضارع بنا کنی الف محذوف گردد مانند
(فرستد) و (نهد) و (افتد) که در اصل فرستاد
و نهاد و افتاد بوده است گاهی الف را باقی
گذارند و بعد از آن یای تحتانی زیاد کنند چون
(گشاید) و (زاید) از گشاد و زاد گاه الف باقی
ماند و بعد از آن نون آورند چون (ستاند)
از ستاد و در بعضی مواضع الف را بدل بهاء نمایند
چون (دهد) از داد

قاعدهٔ ثانیه

اگر ماقبل آخر ماضی محدود خای نقطه دار باشد چون بخواهند

واحد غایب مضارع بنا کنند در بیشتر جاها خاء را بزای
معجمه بدل نمایند مانند (آموزد) و (آویزد) و (بازد)
و (تازد) که در اصل آموخت و آویخت و باخت
و تاخت بوده و در بعضی موارد بطور ندرت خاء را
بدل کنند بسین مهمله چون (شناسد) که در اصل
شناخت بوده است

قاعدهٔ ثالثه

اگر ماقبل آخر ماضی حرف رای مهمله باشد بر حالت
خود بماند و محذوف نشود امّا در مضارع مفتوح گردد
چون (آوَرَد) و (بَرَد) و (شُمَرَد) مفتوح الراء که
مشتق و مأخوذ هستند از آورد و برد و شمرد بسکون
راء در بعضی موارد رای را قلب کنند بنون و
حرف اوّل مضارع را مضموم سازند مانند (کُنَد)
که در اصل کرد بود در برخی جاها یائی قبل از راء در آورند
و حرف ماقبل یاء را بمناسبت یاء مکسور سازند و راء

را مفتوح کنند

قاعدهٔ رابعه

چنانچه ماقبل حرف آخر ماضی سین مهمله باشد و خواهند مضارع بنا نمایند نظر کنند بماقبل حرف سین اگر حرف الف باشد گاه سین را بهاء بدل نمایند مانند (خواهد) و (کاهد) بکاف تازی که در اصل خواست و کاست بودند و گاه سین بیای تحتانی مفتوحه بدل شود چون (پیراید) و (آراید که مشتق اند از پیراست و آراست اگر ماقبل سین حرف الف نباشد غالباً سین را حذف نموده حرف ماقبل سین را مفتوح سازند چون (تواند) و (داند) و (گرید) و (نگرد) بکاف پارسی که در اصل توانست و دانست و گریست و نگریست بوده اند گاه سین را بنون مفتوحه بدل نمایند چون (شکند) و (بندد) که در اصل شکست و بست بوده اند گاه باشد که سین بحرف های مفتوحه تبدیل

شود

شود مانند (رهد) و (جهد) که مشتق باشند از رست وجست بفتح حرف اوّل گاه قبل از سین واو ما قبل مضموم بیاورند و سین را بیای مفتوحه قلب کنند چون (روید) و (جوید) که در اصل رُست و جُست بضم حرف اوّل بوده اند

قاعدهٔ خامسه

بدانکه ماقبل حرف آخر ماضی مجرد هرگاه شین نقطه دار باشد بخواهند مضارعش بنا کنند نظر نمایند بماقبل حرف شین اگر حرف الف باشد شین را برای بی نقطهٔ مفتوحه بدل سازند چون (کارد) و (دارد) از کاشت و داشت هرگاه ماقبل شین حرف الف نباشد گاه شین را باقی گذاشته مفتوحش سازند چون (کشد) بضم کاف از کشت گاه برای بی نقطهٔ مفتوحه نیز بدل سازند چون (گردد) و گذرد که در اصل گشت بفتح کاف و گذشت بوده اند و گاه

باشد بسین مهمله مفتوحه بدل گردد و بدل از آن حرف
یای تحتانی آورند مانند (ریسد) و (نویسد)
که در اصل رشت و نوشت بود و بعضی گویند حرف
یا محض بیان کسرهٔ ماقبل است بعضی گویند که بر حسب
قاعده آنرا زیادت نمایند بهر جهت کلمهٔ (هلد)
از هشت بعضی گفته اند بر خلاف قیاس است

قاعدهٔ سادسه

چون ماقبل آخر فعل ماضی محدود حرف فا باشد غالباً
مفتوح ساخته بجای خودش باقی ماند چون (بافد)
و (شگافد) که در اصل بافت و شگافت بوده اند
گاه فا را حذف و حرف سابقش را مفتوح سازند
مانند (پذیرد) و (گیرد) که در اصل پذیرفت
و گرفت بوده اند گاه فا را بیای موحدهٔ مفتوحه
بدل سازند چون (روبد) و (کوبد) که در اصل
روفت و کوفت بوده اند

قاعدهٔ سابعه

هرگاه ماقبل حرف آخر ماضی حرف نون باشد چون
خواهند مضارعش بنا نمایند نون را مفتوح ساخته
بسلامت باقی ماند بدون حذف و تبدیل چون (راند)
و (خواند) و (ماند) که در اصل راند و خواند و
ماند بسکون نون بوده اند

قاعدهٔ ثامنه

بدانکه اگر ماقبل آخر ماضی حرف واو باشد غالب
آنست که واو را مفتوح و باقی گذارند چون (بوَد)
و (شنوَد) بفتح واو که اصل آنها بود و شنود
بسکون واو است گاه واو بالف بدل گردد
و بعد از آن یا بیاورند مانند (نماید) و (رباید)
که در اصل نمود و ربود بوده اند

قاعدهٔ تاسعه

هرگاه حرف ماقبل آخر فعل ماضی یای تحتانی

باشد گاه یا را حذف و حرف سابق از یا را فتحه دهند
چون (آمرزد) و (ترسد) که آمرزید و ترسید
بوده و گاه باشد که یا بحال خود باقی ماند و نون
مفتوحه بعد از آن درآورند چون (آفریند) و (چیند)
که در اصل آفرید و چید بوده اند اینها در صورتی
بود که ماقبل حرف یا نیز یا نباشد هرگاه پیش از یا
نیز حرف یا باشد در مضارع یکی از دو یا محذوف
و یاء دیگر مفتوح شود چون (پوید) و (بوید) و (روید)
و (زاید) و ساید) که اصل آنها پوئید و بوئید و روئید
و زائید و سائید بوده است

قاعدهٔ عاشره

باید دانست که اگر ماقبل آخر ماضی زای منقوطه باشد
در مضارع بعد از زاء نون مفتوحه درآورند چون (زند)
که در اصل زد بود

قاعدهٔ احدی عشر

چنانچه ماقبل حرف آخر ماضی ممدود و حرف میم باشد
در بنای مضارع بدل بیای دو نقطهٔ تحتانی شود
چون (آید) که اصلش آمد بوده است

توضیح

بدانکه سایر صیغهای واحد مضارع نیز از قریب و
بعید از معلوم و مجهول تمامی از واحد غایب
ماضی ممدود گرفته شوند چنانکه از مضارع مخلوط
نموده شد و کلمهٔ (میخواهم در اول مضارع قریب
و خواهم در اول مضارع بعید اضافه نمایند و یا در اصل
همان مضارع مخلوط بوده اند و کلمهٔ میخواهم و خواهم
بر آنها افزوده شده است

فصل سوم در حروفست

و آنها در بیست و شش فصل آورده شوند

فصل اول

فصل اول

در حروف نداست و آنها حروفی هستند که متکلم

بواسطهٔ آنها شخصی را بخوانند و آواز نماید پس آن حروف
را حروفِ ندا و شخصِ خوانده شده را منادی گویند
و این حروف در زبان پارسی سه حرف باشد
اوّل (اَی) بفتح همزه چون ای نور چشم
من سخنی هست گوش کن تا ساغرت پُر است
بنوشان و نوش کن که کلمهٔ ای حرف ندا و نور چشم
منادی است دوم اَیا بفتح همزه چون اَیا
شاه محمود کشورگشای زمن گر نترسی بترس از
خدای که ایا حرف ندا و شاه محمود منادی است
سوم (الف) و آن در آخر منادی لاحق
شود مانند شاها مراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصرٌ من الله است که الف آخر
شاها حرف ندا و شاه منادی است
پوشیده نماند که کلمهٔ خدا را هرگاه بخواهند بحرف
الف ندا کنند یائی یای وقایه برای حفظ آخر کلمه

آورند چون خدایا سینهٔ ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل پر از سوز

فصل دوم

فصل دوم

حروف و کلمهٔ استفهام) بدانکه استفهام عبارت است
از طلب دانستن متکلم از مخاطب چیزی را خواه متکلم
بداند آن چیز را خواه نداند و این حروف منحصر ند
بسیزده کلمه (اوّل (آیا)
بهمزهٔ ممدوده و آن برای دانستن و پرسش حال
صاحب عقل و صاحب جان و بی جان مستعمل شود
مثال اوّل چون آیا این مرد عرب است یا عجم

شعر

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ
چشمی بما کنند که بسؤال شده است در این شعر
از اشخاصی که خاک را بنظر کیمیا میکنند مثال دوم
آیا این بنا مدرسه است یا مسجد خواجه فرماید

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فروبستهٔ ما
بگشایند که سؤال شده است از خاک در میکده که
بیجا نیست دوم (چرا) و آن برای سؤال
و پرسش از سبب و علت چیزیست چون این بیت
ظهیر برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام
چرا نمیگذرد یاد مرمرا بضمیر که سؤال میکند از سبب یاد
نیاوردن سوم (چون) و آن برای فهم
کیفیت حال است چون با بخت تیره چون بتماشای
آورم که سؤال می‌شود از کیفیت رفتن بتماشا با بخت
تیره چهارم (چه) بکسر جیم فارسی ظهیر گوید
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر چگونه میگذرد
حال این دل مهجور پنجم (چند) و آن گاه
برای پرسش از مقدار و اندازه است مانند
(چند مواجب داری) شعر
سرت گردم بگو بوست بچند است و همچنین گاه

برای سؤال از نهایت و آخر زمان استعمال شود
چون چند بیکار نشینم بر تو رخصت گریه مرا باید
داد ششم (کجا) برای استفهام از مکانست
چون (کجا بودی) و (کجا میروی) نظیری گفته
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
خواجه فرماید ای نسیم سحر آرامگه یار کجا است
منزل آن مه عاشق کش عیار کجا است هفتم
(مگر) پرسش میشود بدان از جهة مانند کلمهٔ چرا چنانکه
گوئی مگر بیکاری خواجه فرماید
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه
سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد سعدی
گوید امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس که پرسش
کرده است از جهت بیگاه خواندن خروس
انوری راست بوسیدن دست تو در آورد

بمن جان بن در قلزم دست تو مگر آب حیات است
هشتم (کدام) و بدان سؤال شود از حال
عاقل و غیر عاقل مثال اوّل خواجه راست
میخورده و سرگشته و رندیم و نظرباز آنکس که چو ما
نیست در این شهر کدام است دیگری گفته
کدام یار بگیرم کدام سو بروم یکی سؤال از یار است
که عاقل است دوّم پرسش از جهت و سو است
نهم (کو) بکاف تازی و آن برای پرسیدن
از مکان است چون (زید کو) یعنی در کدام مکان است
خواجه گوید صبح دولت میدمد کو جام همچون
آفتاب فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
دهم (کِه) بکاف تازی و های مختفی
برای سؤال از حال صاحب عقل است چون (که آمد
و که رفت بیت گوش و دلم بر در است تا که
چه آید خبر چشم امیدم براه تا که کِه آرد پیام

فردوسی گفته که گفت برو دست رستم به بند
نه بندد مرا دست چرخ بلند یازدهم
(کی) بدان سؤال میشود از تعیین زمان چون
(کی گفتی) چنانکه خواجه گوید گفتم که کی ببخشی بر جان
ناتوانم گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دوازدهم (نه) و آن برای اقرار
آوردن مدعی است شیخ گوید نه مارا در جهان
عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی
که مقصود اقرار آوردن مخاطب است که بگوید ترا
در جهان عهد و وفا بود سیزدهم
(واو) برای استفهام انکاری است چون
من و انکار شراب این چه حکایت باشد ظاهرا
اینقدرم عقل و کفایت باشد شاهد در واو در من و
انکار است که مقصود انکار از انکار شراب است
پوشیده نماند

گاه سخن را بصورت پرسش و استفهام ایراد نمایند
و مقصود طلب اقرار است از مدّعی چون
کدام دل که در آن جای آرزوی تو نیست که
مطلوب اقرار مخاطب است باینکه بگوید در همه دلها
جای آرزوی تو هست و گاه برای انکار استعمال
شود و آن دلالت بر آنکه مدّعی آن قول کاذب و
منکرش صادق است مانند حاشا که من بموسم گل ترک
می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
یعنی هر کس که مدّعی باشد که من در چنین وقتی ترک می
خواهم کرد کاذب است و منکرش صادق

فصل سوّم

فصل سوّم در حروف عطف و پیوند

آن حروفی باشند که مابعد خود را بماقبل خود پیوند و
عطف دهند پس حکم سابق آن حروف برای
لاحقشان ثابت شود و کلمهٔ دوّم بدینواسطه با کلمهٔ
اول در حکم و نسبت شریک شود خواه آن دو مفرد

باشند خواه جمله در اصطلاح سابق را معطوف علیه و آن
بعدی را معطوف گویند و آن حروف را حروف
عاطفه نیز گویند و این حروف یازده حرف اند (اوّل
واو) واو برای جمع نمودن معطوف و معطوف
علیه است در حکم بدون تاخیر و ترتیب و این واو گاه
واقع شود در میان دو فعلی که از یک کس صدور
یافته باشد چنانکه مجد همگر گفته است
نشست و گفت حکایات دوری از هر در گریست و
خواند شکایات دوری از هر باب و یا در میان
دو اسمی در آید که در یک فعل شریک باشند چنانکه گویی
(احمد) و (خلیل) آمدند بدانکه هر گاه آخر
معطوف علیه را ساکن کنند این واو پیوسته مفتوح
باشد اگر آخر معطوف علیه را مضموم خوانند این واو
بتلفظ نیاید چنانکه در دو مثال سابق نموده شد
امّا ظهور و تلفظ این واو کلام شعری را از فصاحت

بیرون کند و در نثر فصیح باشد گاهی با وجود سکون
آخر معطوف علیه بواو تلفظ کنند مانند این شعر صائب)
بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را
دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن
دوم (پس) سوم (سپس) و این هردو
مفید ترتیب باشند یعنی معطوف در آن فعل و اثر
دورتر و بعیدتر است از معطوف علیه چون (آمد احمد
پس خلیل سپس علی) استاد رودکی گوید روز دیگر شاه با
آراست خوب تختها بنهاد و پس گسترد بوب
یعنی اول تختها را گذاشتند بعد از آن بساط گستردند
حکیم ذوقی راست ای پسر سبزه می سرخ فراده
که دگر هرکان شهد در آید سپس از شهریور
واضح است که در ترتیب شهور فارسیان هرکان
بعد از شهریور واقع است چهارم (تا) فوقانی
چنانکه گفته اند تفاوت کفر و دین آمد بمعنی

میان عدل او تا عدل کسری و هم در این شعر دلی
که عاشق و صابر بود مگر سنگ است ز عشق تا بصبوری
هزار فرسنگ است پنجم (با) موحده مانند این
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو
چشم انتظارش بر در ششم (که) بکاف تازی
و های مختفی و آن غالباً در میان دو جمله در آید
چون (که) صدر مصراع ثانی این بیت ای بسا
اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد
یعنی ای بسا خر لنگ هفتم (الف) مفرده و آن
در آخر معطوف علیه ملحق شود مانند (تکاپو) و (تکادو)
که در اصل تک و پوی و تک و دو بوده است
شیخ سعدی گفته است سعدی جفا نبرده چه دانی
تو قدر یار تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
هشتم (های مختفی) و آن بآخر معطوف علیه ملحق شود
و دلالت نماید بآنکه معطوف بعد از معطوف علیه واقع

شده مانند (رفته گفت) یعنی هم رفت و هم گفت امّا فعل گفتن بعد از رفتن صادر شده است نهم (هم) بفتح ها، دهم (نیز) فرق میان نیز و هم آنست که کلمهٔ نیز بعد از معطوف در آید چون خلیل آمد احمد نیز امّا (هم) بر سر معطوف و معطوف علیه هر دو در آید چون هم آب خوردم هم نان یازدهم (یا) و آن مفید تردید است و غالب بر معطوف و معطوف علیه هر دو در آید چون این بیت شیخ یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل در اینصورت مدخول یکی مثبت و دیگری منفی باشد دوازدهم (از) و آن در میان اعداد مرکبه از ده الی نوزده عطف نماید چنانکه در اسماء عدد اشارت رفت

فصل چهارم

حروف و کلمات استثنائیه و آن کلماتی باشند که ما بعد خود را از حکم سابقشان بیرون کنند پس آن بیرون

شده را مستثنی و آن کلمه که دومی از آن بیرون شده مستثنی منه و آن کلمه که سبب بیرون کردن شده است کلمهٔ استثناء گویند و آنها دو کلمه اند اوّل (مگر) بکاف پارسی مانند اینکه گوئی همه کس با من خوب است مگر خلیل سلطانی گوید یکی از کار تو این است که در روی زمین همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام دوّم (جز) بضمّ جیم گوئی تمامت مردم با من دوستند جز احمد مانند این شعر در این خرابهٔ پرغم که نیست جای سرور خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور بدانکه قاعده مقتضی است که همیشه مستثنی منه مقدم بر مستثنی باشد چنانکه در مثالهای پیش نموده شد گاه بعکس مستعمل گردد چون در این شعر حافظ جز آستان توام در جهان پناهی نیست مستثنی که آستانست بر مستثنی منه که پناه است مقدم شده است فصل پنجم

حروف علت وجهت حروفی باشند که جهت وسبب
چیزها بدانها بیان شود واین حروف دوازده کلمه باشند
اول (برای) چون آدم برای دیدن
خواجه گوید جان میدهم برای یکی بوسهٔ لبش اینم
نمیستانند وآنم نمیدهد که یک بوسهٔ لب یار سبب است
برای جان دادن دوم (بهر) بفتح با وسکون
ها چون بهر تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم شنیده
باشی که مخاطب سبب شده است برای شنیدن متکلم
حرفها را ظهیر گوید از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ
اوست در آخر مجره اگر تره گه است سوم
(تا) چنانکه گوئی سخنا پیشه کردم تا کس مذمتم نکند شعر
زمین صورت نبندد معنی آزار خاطرها بیاد کس نیایم
تا نباشم بار خاطرها چهارم (چه) بجیم فارسی
وهای مختفی وحید گوید نداری گر سر ما در دل غمگین چه
می آئی سرت گردم در این ویران سرا چندین چه

می آئی

می آئی پنجم (زیرا) مانند آنکه گوئی مرا با تو سر دوستی
است زیرا که خوش فطرتی ششم (که) بکاف
تازی وهای مختفی چون نقاب بگشا جمال بنما که
سوخت جانم در این تمنا ودر این مصرع جفا مکن که
جفا رسم سوفائی نیست هفتم (از) چنانکه شیخ
در این نثر گفته است گربه در خانه این است از کم
آزاری وگرگ در صحرا اسیر گردانست از بدکرداری
هشتم (چرا) چنانچه خواجه فرموده رخ تو در نظر آید
مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال
نکوست نهم کلمهٔ (را) همچنانکه گفته اند خدا را الحفظ
ای سرو آزاد یعنی بجهت خدا دهم (کار) بگاف
پارسی چون یادگار یعنی سبب یادآوری
یازدهم (بای) موحده انوری گوید بدفع زهر
بدانا نموده تریاک بنفع طبع بیمار داده سرمق
(سرمق معرب سرمک است که نوعی از گیاه است)

مانند این بیت بجرم عشق توام میکشند وغوغائی است
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائی است
دوازدهم (زآر) معجمه ظهیر گفته است زان زلف
عنبرین که بگل بر نهاده صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
انوری گفته است زباد صولت او خاک خواهد
استغفار زتف هیبت او آب کرد استسقا

فصل ششم کلمات شرط

فصل ششم

وآن حروفی است که بواسطهٔ آنها بسته ومعلق شود
وجود چیزی بوجود چیز دیگر پس آن شئ اول را شرط
وچیز دوم را جزا خوانند وآنها نه کلمه باشند اول
(اگر) گوئی اگر امروز نزد من آئی ده تومان بتو دهم
که دادن ده تومان معلق وبسته است بآمدن تو
در این روز خواجه گوید اگر آن ترک شیرازی
بدست آرد دل مارا بخال هندویش بخشم سمرقند و
بخارارا دوم (ار) بفتح همزه سوم (گر)

بفتح گاف پارسی این هر دو مخفف اگر باشند مثال هر دو
در این شعر شیخ است قاضی ار با ما نشیند بر فشاند
دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
مثال دوم تنها جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت چهارم
(تا) چنانکه گفته اند تا نبینی رنج نیابی گنج عرفی گوید
تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن تا سنگ
بکف آید بر شیشهٔ هستی زن که زدن تیغ بر نفس و
سنگ بر شیشه بسته است بکف آوردن تیغ وسنگ
پنجم (چون) (ششم) (چو) مثال هر دو
این دو شعر شیخ است بخت باز آید از آن در که
یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در دولت
بگشاید صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را تا دگر
مادر گیتی چو تو فرزند بزاید هفتم (که) بکاف
تازی وهای مختفی چون این نثر شیخ قحبه پیر چه کند از

نابکاری که توبه نکند یعنی اگر توبه نکند چه خواهد کرد
باپیری و مانند این بیت چه کم گردد که سوی عاشق زار
کنی از لطف ای بدخو نگاهی هشتم (هر) بفتح
ها چون هر که بار رسوا نشنید عاقبت رسوا شود یعنی
اگر بار رسوا نشنید نهم (چه) با های مختفی

فصل هفتم

فصل هفتم در کلمات نفی

و آنها پنج کلمه باشند اول (بی) بیای مجهول
چنانکه گوئی این باغ بی دوست صفائی ندارد خواجه
گوید گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار
خوش نباشد و از این قبیل است بیکار و بیعار و
غیرهما دوم (کلمهٔ) نا چون ناگفته و ناسفته و
نادان و ناخوان خاقانی گفته است ای تیرباران
غمت خون دل ما ریخته نگذاشت طوفان غمت خون
دلی ناریخته بدانکه فرق (بی) و (نا) در
نفی آنست که بسیار اوقات (نا) در مشتقات مستعمل

میشود چون امثلهٔ گذشته و (بی) غالباً در جوامد
استعمال می شود چون بی زر و بی زور و بی پول و
گاهی بندرت عکس نیز استعمال می شوند سوّم
(نه) بهای مختفی چنانکه در این نثر سخنی که از دهان و
تیری که از کمان رود نه آن بدست آید و نه این بشست و
مانند این بیت نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند چهارم
(نون) مفرده و آن بر سر افعال ماضی مفید
انکار است چون نگفت و نرفت و بر سر افعال مضارع
افادهٔ نفی نماید چون نگوید و نرود و گاه بر سر صیغهای
امر نیز مفید نهی است چون نگو و نرو آما میم
در صیغهای امر صریح در نهی است شیخ سعدی گوید
سعدی بگفتمت که مرو در کمند عشق تیر نظر بیفکند
افراسیاب را پنجم (نی) بفتح نون و آن نیز
برای نفی افعال است شاعری است کارها طرفه

جفاپیشه اُفتاده مرا که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

فصل هشتم

حروف آرزو و تمنّا که فقط در مقام آرزو استعمال شوند و آنها پنج حرف اند (اوّل الف) ساکنه است که در ماقبل آخر کلمه در آورند چون خدایت عمر دهاد شیخ گفته است یکی دعا گفتمت پیر عونت از سر صدق خدای در نفس آخرت بیامرزاد دوّم (کاش) چون انگاه کاش مرا عمر جاودان بودی و هم در این بیت کاش آن دلبر عیّار که من کشته اویم باردیگر بگذشتی که کند زنده به بویم سوّم (کاشکی) و آن مانند کاش استعمال شود مثل دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی چهارم (کی) بفتح کاف تازی چون کی شود که جمیع علوم فرا گیرم شعر کی شود یا رب که رو در قرب و بطحا کنم پنجم (گر) بگاف عجمی کلیم گوید بزند کی نشستی بپهلویم آخر

مگر خدنگ

مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا یعنی کاش بعد از مردنم خدنگت استخوانم را بنوازد

فصل نهم

کلمات آگاهی آن حروفی باشند که متکلم بسبب آنها مخاطب را بسخن خویش آگاه سازد و آنها شش کلمه اند اوّل (هان) شیخ فرماید پیران سخن بتجربه گفتند گویمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن که کلمهٔ هان جز برای آگاهی مخاطب نیست دوّم (هی) بفتح ها سرخوش گوید دل خونین ز تغافل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مبادا ز کنارم افتاد انوری گوید خویشتن در نظرت جلوه همی داد جهان آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی سوّم (هین) چون این بیت مولوی هین مخوان لاحول عمران زاده ام من ز لاحول این طرف افتاده ام

چهارم (ها) خاقانی گوید چو من نادر ز پانصد
سال هجرت دروغی نیست ها برهان من ها اگرچه
درحقیقت کلمهٔ ها، دراین بیت فقط برای آگاهی نیست
بلکه مفید معنی اشاره نیز هست یعنی این مدّعی و این برهانم
پنجم (تای) فوقانی است چون دراین شعر
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم و دغل
یعنی آگاه باش ای کسی که مغروری ششم (
(هلا) بفتح ها

فصل دهم

فصل دهم

حروف وکلمات تاکید اینها کلماتی باشند که مدلول
مضمون سخنی را ثابت ومحقق سازند وپنج حرف باشند
اوّل (هرآینه) یعنی یقین وبی شک واین حرف
برای تاکید وثابت نمودن سخن اثباتی است واعظ
کاشفی این شعر گوید هرکه در راه دوستی حق پیش بود
هرآینه مشقت ومحنت او بیش بود حکیم فرخی را
قصیده ایست که درهر بیت این لفظ را آورده است

این دو

این دو بیت ازآن قصیده است مرا بدید وبمژگان فرو
کشید ابرو هرآینه تن من زلزله گرفت ازآن
هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او برابر دل او تیر برنهد
بکمان دُوّم (هرگز) این کلمه غالباً برای تاکید
درنفی است چون گوئی تا زنده ام هرگز دروغ نگویم
چون این بیت که گفته است هرگز دل من زعلم محروم
نشد واین کلمهٔ هرگز گاه برای تاکید درنهی نیز
استعمال شود مانند ای شوخ ازپهلوی من هرگز مرو
جای دگر سوّم (تا) بمعنی هرگز شیخ گوید
زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کاربندی
پشیمان شوی یعنی البتّه ازصاحب غرض سخن مشنو
چهارم (زنهار) بکسر زای منقوطه شیخ فرموده است
زنهار کسی را مکن عیب که عیب است یعنی بی شک
عیب مکن که عیب است پنجم (هین) یعنی زود
باش حکیم انوری راست چون رکاب تو گران

گردد عنان تو سبک روز هیجا ای سپه پاهست
انجم و میدان فلک قایل تکبیر فتح از آسمان
گوید که هین القتال ای حیدر ثانی که النصر معک

فصل یازدهم

فصل یازدهم

کلمات تصدیق حروفی هستند که در مقام تصدیق سایل وجواب مخبر استعمال می شوند وآنها چهار حرف بیش نیستند (اول آری) بهمزهٔ ممدوده چنانکه اگر متکلم از مخاطب بپرسد احمد در خانه است جواب گوید که آری خواجه فرماید حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت نه آری باتفاق جهان میتوان گرفت دوم (بلی) مانند این بیت پریشان روزگارم طرهٔ محبوب میداند بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند سوم (نه) بهار مختفی چنانکه گوئی خلیل آمد درجواب گویند نه چهارم (نی) بکسر نون

فصل دوازدهم

کلمات

کلمات اندوه وتاسفات

وآن کلماتی هستند که در مقام اندوه وتاسف وافسوس مستعمل شوند وآنها ده کلمه بیش نباشند نخست (آه) باالف ممدوده چنانکه گوئی آه از یکسی آه از گرفتاری خواجه فرماید آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم روت یعنی افسوس وحسرت از طعنهٔ بدخواه رویت ندیدم دوم (آوخ) باالف کشیده وواو مفتوحه جامی گوید آوخ که زمانه دشمنم شد دیگری گوید کس راز غم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدار است سوم (آواخ) باالف کشیده مولوی گفته آواخ زپیمان وزپیمانهٔ او کس خانهٔ او نه انداز خانهٔ او چهارم (آوه) باالف ممدوده واظهار ها مولوی گوید همچو مجنونی که بشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی گفت آوه بی بهانه چون روم ور بمانم از عیادت چون شوم پنجم (افسوس) چون مرا

دو دیده براه و دو گوش بر پیغام تو فارغی و بافسوس
میرود ایام ششم (دردا) خواجه گوید
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا هفتم
(دریغا) چون دریغا که بی مابسی روزگار بروید
گل و بشکفد نوبهار هشتم (وا) نهم (وای)
دهم (های) که مردم گرفتار در شدت و مرض
بدانها تکلم کنند یازدهم (فغان) چون فغان
ازین غراب بین و وای او دوازدهم (زنهار)
سیزدهم (زینهار) چون زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

فصل سیزدهم

کلمات جمع حروفی باشند که هرگاه از یک لفظ
که دلالت بر واحد یکی میکند بخواهند متعدد اراده
نمایند بواسطهٔ الحاق حروف آینده این غرض
صورت بندد چنانکه مراد از (مرد) یکنفر است

فصل سیزدهم

چون

چون اراده متعدد کنی از اجمع بنا کنی و گوئی مردان که
مراد چند مرد متعدد باشد و این حروف دو کلمه
زیاده نباشند یکی (الف و نون) که در جمع صاحب
جان استعمال شود چون (زنان) و (مردان) و
(اسبان) و (مرغان)

قاعده

چون بخواهیم اسمی را با الف و نون جمع بنا کنیم
هرگاه در آخرش الف باشد قبل از الف و نون
جمع بایست یائی زیادت گرد چون (آشنایان)
و (دانایان) در جمع آشنا و دانا خواجه گوید
مبین حقیر گدایان شهر را کاین قوم شهان بی کمر
خسروان بی کلهند وهمچنین اگر در آخر آن اسم
واو باشد پیش از علامت جمع غالبا یا بیاورند چون
(خوشخویان) و (مه رویان) در جمع خو و رو که در
اصل (خوی) و (روی) بوده اند و اگر در آخر

آن اسم های مختفی باشد قبل از الف و نون جمع کاف
پارسی زیاد کنند و های آخر کلمه را در این صورت
بکتابت نیاورند مانند (زندگان) و (مردگان)
در جمع زنده و مرده چون عاشقان کشتگان
معشوق‌اند برنیاید ز کشتگان آواز دوم کلمهٔ
(ها) است و آن غالباً در جمع بیروح استعمال شود
چون (روزها) و (شبها) و (خانه ها) و
(مدرسه ها)

قاعده

هرگاه بخواهند اسمی را که بی روح است به (ها)
جمع بنا کنند و حرف آخر آن اسم های مختفی باشد
دو ها در آخر کلمه جمع شود پس های اصلی را حذف نمایند
چون (پیالها) و (جامها) در جمع پیاله و جامه مانند
این بیت قاآنی پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم بدانکه گاهی این دو
علامت هر یک بجای آن دیگر استعمال شوند یعنی

کلمه ها در جمع صاحبان روح و الف و نون در جمع
بی جان استعمال شوند چنانکه صائب گفته ای
زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها که شیر صاحب
جانرا بکلمهٔ ها جمع بسته است شیخ گوید پیراهن سبز
بر درختان چون جامهٔ عید نیک بختان
که درختان بی جانرا بالف و نون جمع بسته است

فصل چهاردهم

حروف و کلمات فاعلیت آن حروفی را گویند
که چون لاحق اسمی شوند دلالت کنند که شخصی بجا
آورنده و کننده صفتی است که از مدخول این حروف
فهمیده می شود و آنها هشت کلمه اند اول از آنها
(گر) بکاف پارسی مانند (کاسه گر) و (شیشه گر)
یعنی سازنده و ایجاد کننده کاسه و شیشه خواجه
گوید غبار فقر و قناعت ز رخ مشو حافظ
کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گریست دوم الف و

نون) چون (خرامان) و (چمان) و (خندان) و (گریان) یعنی خنده کننده و گریه کننده شیخ گوید کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت خواجه فرموده

بیا و زرق این سالوسیان بین صراحی خون دل و بربط خروشان

سیم (الف و راء) مهمله چون خریدار خواجه گوید

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

چهارم (الف) مفرده مانند (دانا) و (گویا) و (شنوا) یعنی داننده و گوینده و شنونده شیخ گفته است

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار و حی و توانا

پنجم (بان) چون نگهبان و مهربان یعنی نگاه کننده و مهر دارنده مانند این بیت

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقی بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ششم (گار) بکاف پارسی

چون خدمتگار و ستمگار یعنی خدمت کننده و ستم کننده خواجه گفته

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

هفتم (های مختفی) چون گوینده و گوبنده و بیننده و شنونده و غیر آنها هشتم (یای) معروف چون غوغائی و رسوائی و سودائی یعنی غوغا و رسوا کننده و سودا دارنده مولوی گوید

از سبب سازیش من سودائیم وز سبب سوزیش سوفسطائیم

فصل یازدهم

فصل یازدهم

کلمات زیادت کلماتیرا گویند که دلالت نمایند بر زیادت و بسیاری مدخولشان و آنها هشت کلمه اند اول (سار) مانند شاخسار و کوهسار چون

فرهاد اگر ز تیشه شور هوس کهی میریخت لوح صورت شیرین بکوهسار

دوم کلمهٔ (زار) مانند گلزار و لاله زار شیخ سعدی گوید باد بوی گل

وصلش بگلستان آورد   آب گلزار بشد رونق عطار
برفت سوم (بل) بفتح بار موحده چون
بلهوس) و (بلکامه) یعنی بسیار هوس و بسیار
آرزو چهارم (بار) چون رودبار و زنگبار
و گنج بار یعنی جای بسیار رود و دریا و زنگ و گنج
فردوسی گفته بیارم نشانمش بر تخت یار
وز آن پس شایم در گنج بار پنجم (لاخ) مانند
سنگلاخ و اهرمن لاخ فردوسی فرماید در آن
اهرمن لاخ نرم و درشت زماهی شکم دیدم از
از ماه پشت از ابو الفرج است دیولاخ
چنین کو دیو همی زو بد و زخ فرو خزد برسن ششم
(ستان) بکسر سین چون گلستان و بوستان
مولوی گوید کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم
مرد و زن نالیده اند سروش راست گلستان
گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را توئی آن کشمری

سروی که بر سر گلستان دارد

فایده

بدانکه چون کلمهٔ (ستان) باسمی لاحق شود هرگاه در
آخر آن اسم واو باشد کسرهٔ سین حذف شود چون
بوستان و هندوستان هرگاه در آخر آن اسم
های مختفی باشد کسره بحال خویش بماند چون لاله‌ستان
هرگاه در آخر آن اسم غیر از این دو حرف باشد کسرهٔ
سین بماقبل نقل شود چون نیستان و گلستان هفتم
(الف) چون خوشا و بدا یعنی بسیار خوش
و بسیار بد مانند این بیت خوشا وقت صبوح خوشا می
خوردنا روی نشسته ز خواب دست بمی بردنا
یعنی چه بسیار خوش است هشتم (چه) چنانکه گوئی
چه شبها در آرزوی تو خفتم و با چه کسان بسر بردم
یعنی بسیار شبها و بسیار آدم
فصل شانزدهم

فصل شانزدهم

در کلمات اتّصاف و ملکیّت

این حروف دلالت نمایند بر اتّصاف چیزی بدخول آنها و مملوکیّت مدخول آنها برای چیزی و این حروف ده کلمه اند اوّل (ناک) چون فلان سهمناک و غمناک و خشمناک است یعنی فلان بصفت سهم و غم و خشم اتّصاف دارد دوّم (گین) مانند غمگین و خشمگین سوّم (ین) بیای تحتانی دو نقطه دار چون رنگین و نمکین شاعری گفته است چون چشم نخفته اش خمارین روئی ز طپانچه اش نگارین

چهارم (مند) چون هنرمند و دانشمند اوستاد رودکی گفته است ترا داد خدا این جهان و نیکو داد بزرگ کرد ترا زانکه هست روزی مند شیخ گوید زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است

چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است

پنجم (الف) مفرده چون زیبا شیخ فرموده است

ای

ای بزیبائی از جهان ممتاز بیوفائی مکن که زیبا نیست

ششم (وار) بواو مفتوحه و رای مهمله مانند سوگوار و عیالوار یعنی صاحب عیال و ماتم هفتم (سار) چون شرمسار چنانچه گفته شده شرمساری گشته از گشته خود وقت درو هشتم (وَر) بواو مفتوحه و رای مهمله مانند تاجور و دانشور یعنی صاحب تاج و دانش

بدانکه در بعضی از جاها این واو ساکن شود چون رنجور و گنجور نهم (دار) چون خالدار و مالدار و خانه دار دهم (گر) بکاف عجمی چون توانگر یعنی صاحب توان

فصل هفدهم

کلمات محافظت

و آنها چهار کلمه اند که دلالت کنند بر چیزی که حافظ و نگاهدار مدخول این حروفست اوّل (دار) چون راه دار و کلید دار و رخت دار یعنی کسی که حافظ و نگاه دارنده راه و کلید و رخت است دوّم

فصل هیجدهم

(بان) مانند باغبان و ساربان یعنی حافظ باغ و
شتر چه سار بمعنی شتر نیز آمده است خواجه حافظ گفته
باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش بر جفای خار
هجران صبر بلبل بایدش چهارم (بُد) بضم باء
موحده مانند سپهبد و باربُد حکیم اَسَدی طوسی گفته است
سپهبد ز فغفور چین و سپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه

فصل هیجدهم

کلمات لیاقت اینها شش کلمه اند که دلالت کنند
بر اینکه چیزی شایستگی ولیاقت مدخول آنها را دارد
اوّل (الف و نون) مفتوحه و هاى مختفی مانند
مردانه و زنانه و بچگانه یعنی چیزیکه شایسته ولایق
مرد و زن و بچه است چون مردانه دو ختیم و زنانه
نمیخرند دُوّم (یای) مفردە چون گفتنی و خوردنی
یعنی سزاوار و شایستهٔ گفتن و خوردن و همچنین بردنی
و کشتنی و داشتنی و کاشتنی مولوی فرموده من بدانم

فصل نوزدهم

در دل من روشنی است بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
سوّم (گار) بکاف عجمی چون رستگار یعنی
لایق رستن چهارم (گان) بگاف پارسی چون
بازرگان که مخفف بازارگان است یعنی کسیکه لایق
بازار و سودا هست پنجم (بای موحده) چنانکه
گفته اند صائب کنونکه درد بدرمان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر بسپریم یعنی درد که قابل و
شایسته درمان نیست ششم (الف) مفردە
چون پذیرا یعنی شایسته پذیرفتن چون پذیرا سخن بود و
شد جای گسیر

فصل نوزدهم

کلمات تصغیر

بدانکه این کلمات دلالت کنند بر خردی و
کوچکی و حقارت مدخولشان و آنها پنج کلمه باشند
نخست (چه) بجیم پارسی مفتوحه مانند طاقچه و باغچه
و قالیچه چون هر که را باغچه هست به بستان نرود

دُوّم (زره) بفتح زا، و آن در اصل چه بوده است
چنانکه در محل خود مقرّر است که جیم پارسی بزاء عجمي و
عربی هر دو بدل گردد و در اینجا بزاء تازی بدل شده
چون نیزه که در اصل آن نیچه بوده یعني نی کوچک و
(نایژه) بژاء عجمي در اصل نیژه بوده است که نیچه باشد
چنانکه کمال اسمعیل بطریق استعاره در لولها استعمال کرده
است چون تنم بخون جگر پر شدتی و مالامال دگره
نایژه خون ز دیده بگشادی سوم (جه)
بجیم تازی مانند کلجه و مشکلجه بفتح جیم چهارم (ک)
کاف تازی چون دخترک و پسرک
بدانکه ماقبل این کاف همیشه مفتوح گردد چنانکه نموده شد
گاه این کاف در مقام شفقت و رحمت استعمال شود
نه مقصود بیان حقارت و کوچکی مدخول آن است چنانکه
مولوی گفته گر بگویم طفلکت تصغیر نیست کاف رحمت
گفتمت تحقیر نیست پنجم (واو) ساکنه مانند دخترو و پسرو

شاعری گفته چشم خوش تو که آفرین باد بر او با ما نظری
نمیکند ای پسرو
فصل بیستم

فصل بیستم

کلمات الوان و رنگ

آنها پنج کلمه باشند اوّل (فام) چون سیاه فام
و سرخ فام ظهیر گوید سفیده دم چو جهان نو ید
عید بداد طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فام
دوّم (وام) سوّم (بام) هر یک بجای دیگری
استعمال شوند چهارم (چرده) پنجم (چرته) این دو
نیز هر یک در مقام آن دیگر استعمال می شوند
خواجه حافظ فرموده آن سیه چرده که شیرینی
عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل
خرّم با اوست
فصل بیست و یکم

فصل بیست و یکم

کلمات نسبت

شش کلمه باشند اوّل (یای) ساکنهٔ مخففه چون
طهرانی و دیوانی و شهری و بیابانی و بزازی

وغیر آنها شیخ گوید تو خواهی آستین افشان وخواهی
روی درهم کش مگس جائی نخواهد رفت جز دکان
حلوائی دوم (هاي ساکنه ونون) مانند عنبرین و
مشکین وسیمین سلمان ساوجی گوید سقی الله
لیلاً کصدغ الکواعب شبی عنبرین خال ومشکین ذوائب
سوم (هاي ساکنه) چون یکساله وگاه گفته شده است
به بو الفتح قصاب گفتم که آخر دومن گوشت گوازوجو
دوماهه خواجه گوید طی مکان ببین وزمان سلوک را
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود چهارم (الف و
کاف) تازی چون مغاک منسوب بمغ را گویند که گو
دال باشد حکیم عنصری گفته ای دریغا که زین منور
جای زیر تاری مغاک باید رفت پنجم (الف ولام)
چون دنباله وچنگال شیخ گوید نشینم وصبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم ششم (الف ونون)
مانند ایران وتوران یعنی منسوب بایرج وتور

پسران فریدون فردوسی گوید تو کاهی نبیره گشی گاه پور
بهانه ترا جنگ ایران وتور
فصل بیست ودوم

کلمات حاصل مصدر

وانها چهار کلمه اند که دلالت کنند بر اثری که از دخول آنها
حاصل شده وناچار مدخول این کلمات مصدر ویا فعل امر است
اول (گی) بگاف مکسور چون بخشندگی ودرخشندگی که
حاصل بخشیدن ودرخشیدن باشد شیخ گوید از در
بخشندگی وبنده نوازی مرغ هوا ونصیب ماهی دریا
دوم (الف وراء) ساکنه است چون گفتار ورفتار
وکردار که حاصل رفتن وگفتن وکردن است
گر لبی سرو شنیده است برفتار این است سوم
(شین ساکنه) مانند گردش وبخشش وریزش
چهارم (اک) که در آخر فعل امر ملحق شود چون خوراک
وپوشاک
فصل بیست وسوم

کلمات ظرفیت

آن الفاظی هستند که دلالت کنند بر ظرفیت مدخولشان و آن سه حرفست اوّل کلمهٔ (دان) چون گلدان و شمعدان و قلمدان خواجه فرموده وگر دلم نشدی پای بند طرّهٔ او کیم قرار در این خاکدان دلم بودی دوّم (گاه) بکاف پارسی مانند بارگاه و آرامگاه و تکیه گاه یعنی محل بار و تکیه و آرام عرفی گوید این بارگاه کیست که گویند بی هراس کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس سوّم (بار) مفرده چنانکه گفته شده دشنام بمن دادی شکر به بان تو یعنی در دهن تو

فصل بیست و چهارم در کلمات تشبیه

اینها کلماتی باشند که هرگاه بخواهند چیزیرا بچیز دیگر مانند کنند بواسطت یکی ازین حروف باشد باید دانست که در تشبیه محتاجست بچهار رکن یکی مشبه دوّم مشبه به سوّم وجه شبه چهارم آلت تشبیه مثل زید مانند شیر است که زید را مشبه و شیر را

مشبه به و شجاعت، که مقصود از تشبیه است وجه شبه و حرف تشبیه را که مانند است آلت تشبیه گویند و این حروف بیست و سه حرف باشند اوّل کلمهٔ (چون) خواجه فرموده گرچه در آتش دل چون خم می در جوشم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم دوّم (چو) که مخفف چونست خواجه گوید شهید از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بپوشت سوّم (همچون) چهارم (همچو) همو گوید گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم پنجم (چنان) ششم (چنین) که در اصل چون آن و چون این بوده است خواجه گوید دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو هفتم (چنو) حکیم فرخی راست ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار هشتم (چونین) که مخفف چون این

باشد چنانکه گفته شده منوچهر خندید و گفت الگنی که
چونین نگوید مگر ابلهی نهم (مانند) طالب گفته
خواستم تا سینه نخراشم بناخن جسم زار در میان پنجه ام
مانند مو در شانه ماند دهم (سار) چون مرد سنگسار و
خاکسار یازدهم (وار) مانند بنده وار و نوکروار
و خواجه وار گفته شده بشرط آنکه منت بنده وار
در خدمت کمر به بندم و تو شاهوار نشینی دیگری گوید
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار تو بر امید آنکه زپایم
در افکنی دوازدهم (آسا) وصال شیرازی گوید
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی بزرد و سرخ
چند آسا کنی بر رخ عروس آسیا سیزدهم (وند) بواو
مفتوحه و نون ساکنه و دال گفته اند گرچه خدانیست
خداوند ماست چهاردهم (ون) بفتح واو و نون
ساکنه منوچهری در تعریف اسب گفته بزجه آهو دوی
روباه حیله گوردون پانزدهم (وان) بفتح واو

بعد از آن

بعد از آن الف و نون امیر خسرو گوید عجب شود گران بار
ار فر و لغز و آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر افتد
به پل و انش یعنی بجائی که مانند پل شده است مثل کنار کشت
زارها بواسطهٔ بستن مرز شانزدهم (وش) چون شو
همه بلبل لب هر مهوش شکر بتر از وی دو برکش
برکش هفدهم (فش) چنانکه ازرقی در صفت قلم
گفته آب سیر و خاک جنبش مرغ پای و قارفش زر
نمای و سیم شکل و درفشان و مشکبار هجدهم (پش)
بپای عجمی گاهی بجای فش استعمال گردد نوزدهم (دس)
بدال مفتوحه و سین مهمله عنصری راست ندید و نه بیند
ترا هیچکس گه رزم مثل و گه بزم دس بیستم
(دیس) بدال مکسور شیخ گفته چه قدر آورد بندهٔ حور
دیس که زیر قبا دارد اندام پیس یعنی مانند حور
بیست و یکم (سان) سلمان ساوجی گوید بسان
غنچه بدن در کفن همی مالد ز اعتدال هوای بهار

موتی را بیت و دوم حرف (بار) مفرده چون لطفش
به بهار شادمانیست قهرش بسموم مهر کانیست یعنی
مانند بهار و سموم و هم گفته شده بصورت توتی کمتر
آفرید خدا بیت و سوم (سا) سیف اسفرنگ گفته
هست شتر گربها در سخن من و لیک گربهٔ او شیر گیر اشتر
او پیل سا

فایدهٔ

بدانکه کلمهٔ گویا و گوئی و پنداری و گفتی بطور مجاز در
مقام تشبیه استعمال شوند

فصل بیست و پنجم

کلمات تحسین

که در مقام هیجان و میل طبع و ستایش گویند و آنها شش
کلمه اند اول (آفرین) چون هزار آفرین بر می
سرخ باد که از روی ما رنگ زردی ببرد دوم
(آباد) نجیب الدین جرفادقانی گوید دل من جای
خرابست و در آن گنج غمت باد آباد برین گنج و بر
این ویرانی یعنی آفرین باد بر آن گنج و ویرانی سوم

(زه) فردوسی گفته ملک گفت احسن فلک گفت زه
چهارم (وآخ) پنجم (آخ) ششم (وه) بواو مفتوحه
قاآنی گوید وه تو چه گوئی گلگو که در زمان میل طبیعت بدانها
تکلم کنند

فصل بیست و ششم

کلمات ربط و پیوند آنها شش کلمهٔ اصلی باشند اول
(است) دوم (هست) سوم (بود) چهارم
(شد) پنجم (کسره) است که در آخر خبر لاحق شود
چون هوا سرد بکسر دال یعنی سرد است ششم
(الف) چنانکه عرفی گوید آن جام که از رای منیر تو
فلک ساخت زروا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یعنی زرو است دیگری گفته دریغا کردن طاعت
نهادن گرش همراه بودی دست دادن لیکن چهار
کلمهٔ اول برحسب مقتضیات مقام مانند افعال تامه
متصرف گردند مضارع و نفی و امر از آنها اخذ شود و
بمناسبات محل ضمایر بدانها متصل شوند و هر یک از این

کلماترا در موردی مخصوص استعمال نمایند
پوشیده مباد که غرض و مقصود متکلم از سخن گفتن انکشاف
و اظهار چیزهائیست که در مخزن خیال و گنجینهٔ خاطر
خویش مستور داشته است و اظهار این مقصود در خارج
جز به اتصال و پیوند دادن کلمات با یکدیگر صورت
نبندد چرا که اشارت رفت بر اینکه کلمات و حروف
ذاتاً از هم جدا و بیگانه اند پس ناچار نظم آنها منوط است
بکلماتیکه مانند رشته تا بدانها آن کلمات پراکنده را با
یکدیگر اتصال و پیوند دهند و این گونه کلمات که واسطهٔ
اتصال و رشتهٔ پیوند اند عرب آنها را رابطه گوید
و پارسیان چون ما را در تقسیم کلمات نظر باستقلال معانی بود
نه الفاظ و این کلمات را استقلالی در معنی نبود بدین جهة
در جزو حروف بشمار آوردیم پس باید دانست که اینها
را در جملهٔ مبتدا و خبر بیشتر بعد از ذکر خبر آورند چون خلیل پسر
احمد است و گاه بر جمله مقدم دارند چنانکه سرخوش گفته

هست

هست دولت منعمان دل سیه را خانه زاد یعنی دولت
منعمان دل سیاه را خانه زاد است دولت مبتدا و خانه زاد
خبر آن است و رابطه بر آنها مقدم شده است خواجه گوید
نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد بختم ار یار شود
رختم از اینجا ببرد گاه برای وجود قرینه رابطه را از کلام
حذف سازند شیخ فرماید عاشقان کشتگان معشوقند
یعنی کشتگان معشوق هستند یا باشند
بدانکه از خصایص کلمهٔ (است) آنست که چون بکلمهٔ
لاحق شود که در آخر آن کلمه یکی از حروف مد باشد و آنها
سه حرف باشند (الف و واو و یا) همزه را با حرکتش
بیندازند مثال الف جامی گوید عاشق تو شهید تیغ
بلاست که همزهٔ است محذوف شده است مثال واو
خواجه گوید دل سراپردهٔ محبت اوست دیده آئینه
دار طلعت اوست مثال یا خواجه گوید بیار باده
که رنگین کنیم جامهٔ دلق که مست جام غروریم و

نام هشیار نیست والّا هر گاه در آخر آن کلمه های
مختفی باشد و جو با همزه بحال خود باقی خواهد ماند چنانکه
خلیل در خانه است و فلان حرف گفته است و اگر در آخر
کلمه حرف ها نباشد جایز است محض تخفیف نقل حرکت همزه
بما قبل نموده همزه را حذف نمایند مانند آنکه گفته اند
کند در هر قدم خلخال فریاد که حسن کلرخان پادر رکابست
و جایز است که بحال خود باقی گذارند چون گل دربروی کیف و معشوقه
بکام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است

باب دوّم در مرکبات

بدانکه چون مفردات باقسامها بین الاجمال والتفصیل
گذشت پس اینک شروع نمائیم در بیان مرکبات بدانکه
مرکب عبارتست از پیوستن و اتصال دو کلمه یا زیاده با یکدیگر
و آن بر دو قسم انحصار دارد نخست مرکب تام و
آن دیگر مرکب ناقص و غیر تام امّا مرکب تام آن
سخنی را گویند که صحیح باشد سکوت بهمان مقدار سخن پس اگر

متکلّم

متکلّم در آن محل سخن خود را قطع کند بتواند و مخاطب را
فائدتی حاصل آید و غیر تامّ این چنین نباشد و مرکب تام
حاصل نیاید مگر بسبب اسناد و حصول اسناد نیز ممکن نباشد
جز در میان دو اسم که یکی مُسنَد و دیگری مسند الیه باشد

توضیح این بیان

موقوفست بر ذکر این مقدّمه که مراد از اسناد نسبت
نمودن کلمهٔ ایست بکلمهٔ دیگر بر وجهی که مخاطب را فائدتی
تامّ چنانکه گوئی خلیل دانشمند است که نسبت دانشمندیرا
بخلیل داده ایم بر وجهی که مخاطب را فائدتی تامّ دهد
و همچنین گوئی آمده است احمد که نسبت داده ایم
آمدنرا باحمد بطریقی که مخاطب را فائدتی تمام دهد
پس احمد و خلیل در این دو مثال مسند الیه باشند یعنی
چیزی هستند که دانش و آمدنرا بدانها نسبت داده ایم
و این دانش و آمدنرا مسند و محکوم به خوانند و نسبت
میان آنها را اسناد گویند و آن کلمهٔ (است) است

که بر اسناد و نسبت دلالت می کند چنانکه سابق
ذکر شد آنرا رابطه خوانند و مثال اوّل را جملهٔ اسمیه گویند
زیرا که کلمهٔ اوّل آن اسم است و مثال ثانی را جملهٔ فعلیه
چرا که جزء اوّل آن فعل است امّا مرکّب غیر تام
آنست که از آن فایدتی حاصل نیاید و صحیح السکوت
نباشد چنانکه گوئی خلیل پسر احمد و احمد خوشکل عالم و غیر
آنها که نه مخاطب را مفید باشد و نه صحیح السکوتست اگر
مخاطب بشنود همی در انتظار باشد که خلیل پسر احمد
و یا احمد خوشکل چه کرده است و متکلّم عاقل بلیغ را در آن
محل سکوت روا نباشد چه سخنی بی فایدت گفته باشد
چون مرکّبات غیر تامه پیوسته در سلک سخن و
رشتهٔ بیان جزو مرکّبات تام منظوم آیند و شناختن
کل بی شناسائی جزء غیر ممکن بود بدین جهت ما مرکّبات
غیر تامه را بر مرکّبات تام مقدّم داشتیم پس بدان
که مرکّبات غیر تامه بر چهار گونه اند

گونهٔ نخستین در ترکیب اضافیت

ترکیب اضافی حاصل شود به پیوستن دو کلمه که اوّل را
مضاف و ثانی را مضاف الیه گویند مانند (پسر علی)
و (جام طلا) و (آفتاب امروز) و شرط است
در مضاف که مقدّم باشد بر مضاف الیه چنانکه
در مثالها نموده آمد پوشیده نماند که چون
خواهی اسمی را با اسم دیگر اضافه نمائی و از خطا
محفوظ باشی بایست این پنج قاعده را رعایت نمود

قاعدهٔ اولی

هرگاه حرف آخر مضاف (واو) یا (الف)
باشد و مضاف الیه ضمیر متصل باشد پس یائی پیش
از آن ضمیر در آورند چون (رویش) و (قبایم)
خواجه گوید نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند که رو اضافه
شده است بضمیر متصل و قبل از آن یا آورده اند

قاعدهٔ دوم

هرگاه در آخر مضاف حرف (ها) باشد و مضاف الیه ضمیر متصل باشد همزهٔ مفتوحی بر سر مضاف الیه در آورند مانند (خانه‌ات و مدرسه‌اش و پرده‌اش)

قاعدهٔ سوم

هرگاه در آخر مضاف یکی از این سه حرف (الف) و (یا) و (واو) باشد پس مضاف الیه خواه ضمیر منفصل خواه اسم ظاهر باشد یای مکسوری بعد از مضاف بیاورند (چون آقای من و طلای خوب و بوی گل و موی تو) مثال مضافی که در آخرش الف و مضاف الیه ضمیر باشد خواجه گوید تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو مثال مضافی که آخرش واو و مضاف الیه اسم ظاهر باشد همو گوید روی نگار در نظرم جلوه مینمود وز دور بوسه
بر رخ مهتاب میزدم مثال مضافی که آخرش واو

ومضاف

و مضاف الیهی که منفصل است همو گوید نقش خیال روی تو
تا وقت صبحدم بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
مثال مضافی که آخرش الف و مضاف الیه اسم ظاهر باشد چنانکه خواجه گوید ای مه نامهربان از بنده
حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

قاعدهٔ چهارم

هرگاه آخر مضاف یای معروف یا ها باشد و مضاف الیه اسم ظاهر و یا ضمیر منفصل باشد بعد از مضاف همزهٔ مکسوری بیاورند مانند بادهٔ سرخ ظهیر گوید هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت
ایمن است از خود فروتر دار و از گردون گناه
و (جامهٔ من) و (کشتی تو) و (پایهٔ دیوار) مثال یای مجهول و ضمیر منفصل بیا و کشتی ما
در شط شراب انداز مضاف که آخرش ها، و مضاف الیه اسم ظاهر باشد چون این بیت حافظ

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نگر آنچه از زلف
سیاه و خال مشکین کرده اند مثال مضاف کو آخرش
با، و مضاف الیهش ضمیر منفصل باشد هم او گفته
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است ز ابروی و
غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

قاعدهٔ پنجم

اگر آخر مضاف غیر از چهار حرف مذکور باشد هر گاه
مضاف الیه ضمیر متصل باشد حرف آخر مضاف
را مفتوح سازند چون (اسبَم) و (رختت) و
(دستش) هر گاه مضاف الیه اسم ظاهر و یا
ضمیر منفصل باشد آخر مضاف را مکسور سازند چون
(دست تو) و (اسب شاه) و غیر آنها

تبصره

گاهی بنا بر ضرورت شعری و یا غلبهٔ اهمیت و یا
کثرت استعمال کسرهٔ آخر مضاف را ساقط نمایند

مانند

مانند صاحب هنر و مرغابی و گلنار و غیر آنها نظامی
فرماید ز آن سعادت که در سرت دادند مقبلی هفت
کشورت دادند

تقسیم

بدانکه اضافت بر هشت گونه است اول (اضافهٔ
تملیکی) و این اضافت بر دو گونه است یکی اضافهٔ
مال است بسوی مالک و صاحبش چون (قصر
سلطان) و (گنج قارون) و (شمشیر احمد)
و (آب خلیل) یعنی قصری که ملک سلطان است
و گنجی که مال قارون است و همچنین و آن دیگر اضافهٔ
صاحب مال و مالک است بسوی مال مانند (صاحب
اسب) و (مالک شمشیر) دوم (اضافهٔ تخصیصی)
و این اضافت دلالت کند بر اینکه مضاف از مخصوصات
مضاف الیه است پس خاصیت چیزی را بدان چیز اضافه
کنند چون (زین اسب) و (زنگ شتر) و (دکان
عطاری) و (بازار بزازان) سوم (اضافهٔ

سببی) است و آن اضافهٔ سبب است بسوی مُسبّب
چون (شمشیر انتقام) و (قانون انتظام) یعنی
شمشیریکه سبب انتقام است و قانونیکه جهت انتظام
است و ازین قبیل است (پدر احمد) چهارم (اضافهٔ
توضیحی است و آن اضافهٔ عام است بسوی خاص چون
(شهر طهران) و (باد شمال) که شهر و باد عام اند
بسوی خاص اضافه شده اند پنجم (اضافهٔ بیانی) کُنه حقیقت
و ذات مضاف بواسطهٔ مضاف الیه بیان و واضح گردد
چون (انگشتر طلا) و (سرداری ماهوت) و
(میز آهن) پوشیده نماند که فرق
مابین اضافهٔ توضیحی و بیانی بدینگونه است که در توضیحی وجود
مضاف بدون مضاف الیه ممکن است که یافت شود
مانند شهر و باد که بی طهران و شمال موجود باشند
چون (شهر شیراز) و (باد جنوب) ولی
مضاف الیه در اضافهٔ توضیحی بی وجود مضافشان

متحقق

متحقق نشوند چون طهران بی آنکه شهر باشد و شمال بدون
آنکه باد باشد اما در اضافهٔ بیانی وجود هیچیک از مضاف
و مضاف الیه بسته بوجود دیگری نیست بلکه مضاف بی
مضاف الیه و مضاف الیه بی مضاف یافت می شود
چنانکه انگشتر غیر طلا و طلای غیر انگشتری وجود دارند

ششم

اضافهٔ تشبیهی و آن چنان باشد که مشبه به را بسوی مشبه
اضافت کنند مانند (کمان ابرو) و (نرگس چشم)
و (غنچه دهان) و (ماه رو) یعنی ابروئی که مانند
کمان و چشمی که چون نرگس و دهانی که چون غنچه و روئیکه
مثل ماه است که کمان و نرگس و غنچه و ماه در مثالها
مشبه به اند و تشبیهات مجازیه نیز ازین قبیل است
چون (دست حوادث) و (چشم روزگار)
و (پای خیال) که متکلم حوادث و روزگار و خیال
هر یک را مانند شخصی انگاشته و از لوازم مشبه به

که دست وچشم وپا است برای آنها اثبات نموده
است وبدانها اضافت کرده (هفتم)
اضافهٔ ظرفیت واین بر دو گونه است یکی ظرف را
بسوی مظروف اضافه نمایند چون (تنگ شراب)
و (شیشهٔ گلاب) و (کاسهٔ آب) دوم
مظروف را بسوی ظرف اضافه کنند مانند (آب
دریا) و (گیاه صحرا) و (فرش خانه) و (آب کوزه

هشتم

اضافت بادنی ملابست وآن بدینگونه باشد که چیزی را
بمناسبت کمی بچیز دیگر اضافه کنند چنانکه شخصی گوید
که ایران ما از توران شما بهتر است ویا شهر ما از شهر
شما بزرگتر است که متکلم محض بودن در ایران ویا شهر
تمامت آن ملک وشهر را بخود نسبت نماید ویا آن که
در آن شهر ویا مملکت شاید خانه وملکی دارد وتمامت را
بخود نسبت کرده است بدانکه این اضافه در حقیقت

از متفرعات وشعبهای اضافهٔ تملیکی است

تتمه

بدانکه فایدهٔ اضافه در زبان پارسی انحصار دارد بدو فایده
یکی آنکه مضاف از مضاف الیه کسب تعریف کند و
این در صورتی است که مضاف الیه یکی از اقسام معارف
باشد مانند (پسر احمد) و (پدر تو) و (برادر آن)
که هر یک از پسر و پدر و برادر قبل از اضافه نکره و غیر
معلوم بودند پس بواسطهٔ اضافه متشخص ومعین شدند
دیگری آنکه مضاف از مضاف الیه کسب تخصیص نماید واین
در وقتی است که مضاف الیه نکره باشد مانند (نوکر مردی
و (مرد شهری) که نوکر و مرد قبل از اضافه نکرهٔ عام
بودند ممکن بود که نوکر مرد باشد یا نوکر زن پس بعد از
اضافه قلت اشتراک حاصل شد ومخصوص شد که نوکر
مرد است ولفظ مرد عام است محتمل بود شهری باشد ویا
دهی ویا بیابانی پس از اضافه اختصاص پیدا کرده است

گونهٔ دوم ترکیب توصیفی

وآن عبارت است از اسم ذاتی ویک کلمهٔ دیگر که بیان صفت آن نماید پس این اسم ذات را موصوف نامند یعنی وصف شده وآن کلمه که بیان صفت آن میکند صفت و وصف ونعت گویند چون (اسب سفید) که مرکب شده است از اسب که اسم ذات است وسفیدی که صفت آنست یعنی اسبی که وصفش این رنگ است

بدانکه بایستی موصوف پیوسته بر صفت مقدم باشد مانند (جامهٔ خز) و (قبای سفید) و (درخت بلند) گاه صفت را بر موصوف مقدم سازند بطور ضرورت شعر و قافیه وسجع چون (سفید جامه وسیاه نامه)

فایده

هرگاه حرف آخر موصوف غیر واو وها، ویای معروف والف باشد حرف آخر موصوف مکسور شود مانند کتاب بزرگ ولباس بلند) هرگاه الف وواو باشد

در آخر موصوف یای مکسوره بیاورند چون موی دراز) و (روی زیبا) و (بالای بلند) و (طلای مسکوک) اگر در آخر موصوف ها، و یا، باشد پس در اخرش همزهٔ مکسوری آورند چون خانهٔ بزرگ ومدرسهٔ کوچک و دوستی بجت هرگاه صفت جمله باشد موصوف برحال خود باقی ماند آصفی گوید دل که طومار بلا بود من محزونرا پاره کردند انستهٔ بان مضمونرا که جملهٔ طومار بلا بود صفت است برای دل وآخر موصوف بحال خود باقی است

بباید دانست که ضمیر متصل هرگز موصوف نشود وبرای آن صفت نیاورند وضمایر منفصل را بجمله صفت آورند

تتمه

بدانکه فائدهٔ صفت آنست که اگر موصوف نکره باشد صفت آن را تخصیص دهد چون (مرد شکم بزرگ) و (زن خوش رو) هرگاه موصوف معرفه باشد

صفت از توضیح و تعیین نماید چون (احمد مهندس و خلیل فراش و محمود معلّم)

کونهٔ سوّم ترکیب مزجی

و آن عبارتست از اتّصال دو کلمه و یا زیاده با یکدیگر بقسمی که در بادی نظر و آغاز سخن تمامت آنها یک کلمه نماید چون (بغداد) که کویند در اصل باغ داد بوده است باضافه و (جمشید) که مرکّب است از جم که نام آن سلطانست و شید که بمعنی آفتاب است و (تهمتن) یعنی قوی تن چه تهم بفتحتین بمعنی قوی است و (منوچهر) که در اصل مینوچهر بوده است و (یازده) که در اصل یک از ده بوده حیث انکه مذکور شد و برخی از کلمات مرکّبه که در باب حرف و اسم و فعل کذشت بدین ترکیب ملحق باشند

مرکّبات تامّه

بدانکه مرکّب تام بر دو قسم است یکی مرکّب از فعل و اسم

دیگری مرکّب از دو اسم و این مرکّب تام را جمله نیز کویند هرکاه جزء اوّل مرکّب فعل باشد آن جمله را فعلیه و هرکاه اسم باشد اسمیه کویند پس جملهٔ فعلیه مرکّب باشد از یک فعلی که مقدم باشد و از اسمی که بعد از آن پس هرکاه فعل معلوم باشد آن اسم را فاعل کوئیم هرکاه مجهول باشد نایب فاعل که در حقیقت مفعولی است که نیابت از فاعل کرده است چون (رفت خلیل) و (یاری شد احمد) بدانکه چون فعل بتمامت اقسام و چکونکی اسناد و تعلق آن بفاعل در باب فعل کذشت اعادت آن لازم نباشد لیکن متعلقات فعل را از فاعل و مفاعیل نیز در این جا بطور اختصار بیاوریم

فاعل

بدانکه فاعل بر دو قسم است یا اسم ظاهر است چون (آمد احمد) یا ضمیر است ضمیر نیز بر دو کونه است یا بارز و آشکار است یا پوشیده و مستتر قسم اوّل

چون (آمدی) که (یاء) ضمیر بارز است قسم دوم چون (احمد آمد) که در کلمهٔ (آمد) ضمیری است پوشیده راجع با احمد وضمیر بارز نیز بر دو قسم است یا متصل باشد چون گفتم که میم ضمیر متصل است یا منفصل باشد مانند (گفت او) که کلمهٔ او ضمیر منفصل است هرگاه فاعل اسم ظاهر باشد آن هم بر دو قسم است یکی مفرد دیگری مرکب غیر تام امّا مفرد گذشت امّا اگر فاعل مرکب اضافی باشد مانند (آمد برادر خلیل) که برادر خلیل فاعل و مرکب اضافیست مرکب توصیفی چون (رفت مرد بلند بالا) که مرد بلند بالا مرکب توصیفی است مرکب مزجی چون (آمد جهاندار) و (رفت جمشید)

فایده

بدانکه گاهی بمحض اختصار فعل را حذف و فاعل را بجای خویش باقی گذارند هرگاه قرینه بر حذف داشته باشیم و این در چند محل است اول چنانکه گوئی (کسی نزد من نیامد جز احمد) یعنی آمد احمد که آمد بقرینه نیامد سابق حذف

وفاعلش

وفاعلش باقی مانده دوم مانند (علی ماند و حوضش) که حوض فاعل است از برای فعل محذوفی که ماند باشد سوم چون (لفظ (احمد) که در جواب کلمهٔ آیا که آمد و آیا که رفت گفته شود مثلاً اگر کسی پرسد آیا که آمد گوئی احمد یعنی آمد احمد گاه فعل و فاعل هر دو حذف شوند بقرینهٔ حال و مفعول در کلام باقی ماند چنانکه تشنه همی گوید آب آب یعنی بیاور و یا بده آب را

تتمه

پوشیده نماند که فعلهای معلوم بتمامی فاعل گیرند و فعلهای مجهول نایب فاعل یعنی چون فاعلش برای علت و فائدتی مذکور نشد مفعول را بجای فاعلش ذکر نمایند چنانکه گوئی گفته شد علی یعنی گفت کسی علی را فاعل که کس بود محذوف و علی که مفعول بود بجای آن گذاشته شد و در غالب احکام نایب فاعل شریک و شبیه فاعلست

متعلقات فعل

بدانکه حصول و صدور اثر از فاعل ناچار است که در زمانی
و مکانی باشد و هم ناچار است بجهت سبب و علتی یعنی
چیزیکه سبب صدور آن فعل باشد و همچنین محتاجست چیزی را
که آن اثر بر آن برسد و واقع شود و هم معیت مفعول و هم
هیئت فاعل و یا مفعول و یا هر دو که چگونه بوده اند و
همچنین صدور فعل بچه وضع مخصوصی بوده است و هم
صدور فعل یک مرتبه یا مراتب متعدده است پس هر یک
ازین وجوه و کیفیات را نزد علمای نحو لقبی است مخصوص
بدین ترتیب که قسم اول را (مفعول فیه) و ثانی را
(مفعول له) و ثالث را (مفعول به) و رابع را
(مفعول معه) و خامس را (حال) و سادس را
(مفعول مطلق) نامیده اند و ما بعون الله هر یک را
در فصلی بیاوریم

فصل اول

در مفعول فیه است

بدانکه مفعول فیه هر ظرفی را
گویند که فعل و اثر در آن بظهور آمده باشد چون (آمدی

فصل اول

دیروز) که دیروز ظرف آمدن تو بوده است یا (گوئی
درخت کاشتم در باغ) که باغ ظرف است برای فعلی که
کاشتن باشد انوری گوید گیتی ز فضلهٔ دل و دست
تو ساخته است   در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
بدانکه ظرف از دو گونه بیرون نباشد یا ظرف
زمانست یا ظرف مکان چه ظرف عبارتست از محل استقرار
چیزها پس هر چیزی استقرار خواهد داشت در یک
زمانی و مکانی و هر یک ازین ظرف زمان و مکان بر
دو گونه اند یا آغاز و انجام آن پدیدار و معلوم است
یا چنین نیست قسم اول را محدود و قسم دوم را مبهم گویند
ظرف زمان محدود مانند روز و شب و ماه و سال که
هم آغاز آنها معلوم است و هم انجام آنها ظرف زمان
مبهم چون وقتی و هنگامی که معلوم نیست ابتدا
و اختتام آن (ظرف مکان محدود مانند خانه و مدرسه
و مسجد که نهایت آنها معین است   ظرف مکان مبهم

مانند (بالا) و (پائین) و (پیش رو) و (پشت سر)
که نهایت آنها معلوم نیست علامت مفعول فیه در زبان پارسی
یا بزیادت کلمهٔ (در) است در سر مفعول یا (بائی)
که مفید ظرفیت است گاهی محض حصول قرینه آن علامت
محذوف گردد چون رفتم خانه یعنی بخانه یا درخانه که
علامت ظرفیت بجهة وجود قرینه و اختصار محذوف شده است

فصل دوم

فصل دوّم

در مفعول له است و آن اسمی باشد که سبب ایجاد فعل
شده باشد (چون علی را زدم برای ادب) و خلیل را
چیز دادم بجهة دانش که ادب و دانش سبب شده اند
از برای ایجاد این دو فعل که یکی زدن و دیگری چیز دادن
باشد   دل در جهان مبند که یاریست بیوفا
جامی است بی شراب و شرابی است بی صفا   نوش
مکش که زهر افعی است در عقب   خم مخور که رنج خمار است
در قفا   بدانکه مفعول له بر دو قسم است گاه حصولی باشد

گاه

گاه تحصیلی یعنی فاعل اثری ایجاد می نماید یکدفعه برای حاصل
نمودن مفعول له و یکدفعه برای آنکه مفعول له حاصل بوده چنانکه
در دو مثال سابق که متکلم زدن را ایجاد نموده است بجهت
تحصیل ادب که نداشته است پیش و در مثال ثانی متکلم فعل چیز
دادن موجود کرده است بواسطهٔ حصول مفعول له چه
دانش سابق حاصل بوده است و علامت شناختن
مفعول له آنست که بیشتر اوقات بعد از کلمهٔ جهت و سبب
و برای و چیزهائی که مفید علت اند واقع شود

فصل سوم

فصل سوم در مفعول به

و آن عبارتست از چیزیکه اثر صادره از فاعل بر آن واقع
شود چون علی گرفت شکار را فعل گرفتن که از علی بظهور آمده
است بر شکار واقع شده و (زد علی خلیل را) که اثر زدن
از علی سر زده است و بر خلیل وارد آمده و نشانهٔ
مفعول به آنست که بیشتر اوقات بعد از آن کلمهٔ (راء)
واقع شود چنانکه نموده شد و گاه برای بودن قضیهٔ کلمهٔ

را، محذوف شود قاعده
هرگاه ضمیر متکلم وحده مفعول به واقع شود نونش را حذف
نمایند چون (خلیل آمد مرا) که در اصل من را بوده نونش
محذوف شد خاقانی گفته فلک کج روتر است از خط
ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا

فصل چهارم در مفعول معه

وآن بر دو گونه است یکی آنکه شریک باشد با فاعل در وجود
دادن فعل چون (رفتم بخانه با علی) که علی مفعول معه
است و شریک است با فاعل که متکلم باشد در اینجا در رفتن
بخانه دیگری آنکه شریک شود در قبول اثر مانند (خریدم
اسب را با زین) که زین مشارکت دارد و اسب را که
مفعول به است در واقع شدن اثر خریدن بر آنها و نشانهٔ
مفعول معه آن است که غالباً بعد از کلمهٔ (با) بیاورند
چنانکه نموده شد

فصل پنجم در حال

بدانکه حال آن لفظی باشد که بیان کند شکل و هیئت فاعل را

و یا بیان کند هیئت مفعول به را یا بیان کند هیئت هر دو را
مثال اوّل چون (آمد خلیل سواره) که سواره بیان
میکند شکل خلیل را که فاعل (آمد) است
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت
ز بیگانه تمنا میکرد دوم چون (دیدم علی را برهنه)
که برهنه حال است و بیان نموده هیئت علی را که مفعول
به است سوم مانند آنکه گوئی (دیدم احمد را که هر دو
میدویدیم) که میدویدیم بیان میکند شکل فاعل را که متکلم
است و مفعول به را که احمد است و شرط حال آنست که
نکره و غالب از ذی حال و عاملش مؤخر باشد گاه
مقدم گردد

فصل ششم در مفعول مطلق

وآن مفعولی باشد که بیان عدد و کیفیت و چگونگی صدور فعل را
از فاعل کند و آن بر سه قسم است اوّل بیان عدد نماید
چون (دیدم خلیل را ده بار) که ده بار بیان میکند عدد
صدور فعل را که دیدن باشد چون (سی بار گفتمت که سیب آمد مرا

دوم بیان نماید نوع وقسم آن فعل را چون (نشستم نشستن امیر
که نشستن امیر بیان میکند نوع نشستن را سوم بیان کند
همان صدور فعل را بدون زیادت چون گوئی (زدم
احمد را زدنی)

تذنیب

باید دانست که تمامت متعلقات فعل که مذکور شدند در
زبان پارسی هم مفرد میشوند وهم جمله وهم مقدم بر
عاملشان وهم موخر وهم جایز است با وجود قرینه یکی
از آنها ویا بیشتر آنها محذوف شوند وهم ممکن است که
تمامت آنها درسلک یک سخن مذکور گردند ودراین حالت
شایسته آنست که مفعول به را بر سایر متعلقات فعل مقدم
سازند چنانکه گوئی (زدم احمد را با خلیل درمیان باغ ایستاده
برای ادب زدن سختی) که احمد مفعول به وخلیل مفعول
معه ومیان باغ مفعول فیه وایستاده حال وادب مفعول له
وزدن سخت مفعول مطلق نوعی است

جملهٔ اسمیه

وآن

وآن مرکب باشد از دو کلمه که درمیان آنها اسناد باشد
یعنی نسبت تامه چون (زید ایستاده است که مرکب است
از دو کلمه یکی زید ودیگری ایستاده که ایستاده را نسبت
داده ایم بسوی زید بطریقی که مفید نیز هست پس زید را
مبتدا وایستاده را خبر نامند وبواسطهٔ مصدر بودن
این جمله باسم جمله را اسمیه گویند وهریک ازین مبتدا و
خبر را احکامی است خاص آن اما خصایص مبتدا آنست
که بایستی معرفه ویا قریب بمعرفه باشد یعنی نکره موصوفه نباشد
مثل مرد سفید جامه نویسنده است وهم بایستی اسم
ذات باشد وغالب مقدم باشد چنانکه درمثالها نموده شد
اما خبر بایستی نکره ونامعلوم واز اسماء صفات ویا مؤول
بصفت باشد وگاه موخر از مبتدا بوده باشد چون
زهر از قبل تو نوشدارو است فحش از دهن تو
طیبات است پس رعایت شرایط مذکوره
لازم وتجاوز ازین قانون سخن را از زیور صحت عاطل سازد

بدانکه گاه برای یک مبتدا اخبار متعدد آورند بعضی بر بعضی
مقدم چنانکه گوئی (خلیل شاعر و سخنور و با فرهنگ و خوش
رواست) پس خلیل در این مثال مبتدا است و هر یک
از شاعر و با فرهنگ و سخنور و خوش رو خبر آن باشند

تتمه

خبر مبتدا گاهی مفرد و گاهی مرکب باشد و در صورت ترکیب
هم گاهی مرکب ناقص باشد چون خلیل پسر احمد است و گاه
مرکب تام باشد خواه جملهٔ اسمیه خواه فعلیه پس در اینصورت
که خبر جمله شد بایستی آن جمله دارای ضمیری باشد که عود نماید
بسوی مبتدا مانند (علی پدرش آمد) علی مبتدا اول
پدر مضافست و مبتدای دوم ضمیر مضاف الیه آن آمد
خبر است از برای مبتدای دوم و جملهٔ پدرش آمد
خبر است برای علی پس در این جمله ضمیریست که شین باشد
و راجع بسوی خلیل و یا گوئی (احمد آمد پسرش)
بدانکه حذف ضمیر از جملهٔ خبریه و تقدیم خبر بر مبتدا در سخن پارسی

بسیار است

بسیار است

تذییل

چون تمامت ارکان و اقسام سخن مذکور آمد و اصول احکام
آن بکلی بیان شد بایستی دانست که اگر متکلم بخواهد اهتمام
نماید در ایصال لفظ مخصوصی در سمع سامع باید همان لفظ را
تکرار نماید چنانکه اگر متکلم را مقصود اهتمام در لفظ مبتدا باشد
گوئی خلیل خلیل آمد و اگر مقصود اهتمام در خبر باشد گوئی
خلیل آمد آمد و یا مراد تاکید جمله باشد گوئی خلیل رفت خلیل رفت
و همچنین است اهتمام در سایر اجزاء سخن پس این تکرار را
در اصطلاح تاکید گویند و چون مخصوص است فقط بلفظ انرا
تاکید لفظی گویند اگر غرض اثبات و اهتمام در حفظ
معنی و عدم ارادهٔ مجاز و ایصال آن باشد در خاطر مخاطب
انرا تاکید معنوی گویند و آن ناچار بایستی بالفاظ و
کلمات مخصوصه آورده شود مانند (خود) و (شخص)
و (همه) و (برخی) و (لخت) و چیزهائیکه مانند
آنها است چون (سخن کردم با خلیل خودش و دیدم شخص او را

وخریدم همه خانه را و یا برخی و لختی و پاره از آن را
که کلمهٔ خود و غیر آن تمامی برای تاکید معنوی هستند
که محض رفع توهم مجاز در معانی متبوع آنها آورده میشود
و هرگاه چیزی از انسان و یا غیر انسان را اسامی
مختلفه باشد بعضی از نامهای آن از بعض دیگر مشهور و معروف
تر باشند و خواهی آن اسامی را مرتبا ذکر نمائی باید
هر یک که کمتر معروف هستند مقدم داشت و آن
نام مشهورتر را مؤخر نمود و تابع اسم اول ساخت مثلاً
حاجی قلیخان مخبر الدوله پس آن اسم دوم که فقط برای
توضیح نام سابق است آنرا عطف بیان گویند
و هرگاه لفظی برای رفع سهو و نسیان بعد از کلمه آورده
شود آنرا بدل گویند چنانکه گوئی (علی بیا احمد) یعنی
مقصود اصلی آمدن احمد بوده بسهو و خطا علی را نام بردم
و شرط است که پیوسته از مبدل منه مؤخر باشد
هرگاه در لفظی یا نسبتی ابهام و پوشیدگی باشد برای

رفع آن ابهام و پوشیدگی لفظی دیگر بیاورند که آنرا
واضح سازد پس آنرا تمیز نام نهند و بر آن کلمهٔ مبهم مؤخر
سازند چون (ده من قند) و (صد مرد) که قند و
مرد رفع میکند آن پوشیدگی را که در ده من و صد هست
که قبل از آوردن آنها پوشیده بود که ده من چیست
و صد عدد از چه جنس است و یا مقصود رفع ابهام است
از نسبتی چنانکه گوئی (خلیل خوبست از جهة راستی)
که اگر راستی گفته نشود مخاطب نداند که خوبی خلیل از چه رواست

خاتمة

در چیزهائیست که کاتب و مترجم را از دانستن آنها
گزیر نباشد ما هر یک از آنها را در ضمن فائدتی بطور
اختصار اشارت نمائیم و شرح آنها را بکتب مصنفه
در آن علم حوالت کنیم

فایدهٔ اول

در چیزهائیست که مکتوب شود لیکن خوانده نشود اول
واو است که برای بیان ضمه ماقبل در کتابت ثبت گردد

و در لفظ نیاید مانند (دو) و (تو) و (چو) دوم واو معدوله
است و آن واوی است که دلالت نماید بر آنکه فتحهٔ
ماقبلش خالص نیست بلکه میل بضمّه دارد بدین جهت این
واو را واو اشمام خوانند و این واو را معدوله گویند
برای آنکه از آن واو عدول نموده بحرف بعد از آن
تلفظ نمایند و پیوسته این واو بعد از (خای) منقوطه
که غالباً آن خا مفتوح باشد آورند تا آنکه دلالت کند
فتحهٔ خا خالص و ساده نیست بلکه بوئی از ضمّه در آن میباشد
و این واو بعد خای مضمومه جز در سه کلمه یکی (خوهل و خوهله)
بمعنی کج و دیگری (خویله) بمعنی احمق) زیاده دیده نشده
و هم بیشتر بعد از این واو یکی ازین حروف نه گانه باشد
اول (الف) دوم (دال) بی نقطه سوم (راء)
چهارم (زاء) پنجم (سین) ششم (شین) هفتم
(نون) هشتم (هاء) نهم (یای) تحتانی دو نقطه
مانند (خواب) و (خود) و (خور) و (خوزم)

برای معجمه در فرهنگ جهانگیری گوید با دال مفتوحه و واو
معدوله برای زده بخار باشد و (خوست) و (خوش)
و (آخوند) که دو معنی دارد اول خداوند دوم تیز و
تند و (خوهل) و (خوهله) دلیل بر مفتوح بودن این خاءها
اشعار شعرای فصیح و ضبط لغت است شیخ سعدی گوید
پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد بالای
خود خواجه گوید ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد سخنش بنفشه یکسر بگرفت — دلها همه در چاه زنخدان
انداخت — آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت شیخ گوید
در آن مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و
پنجاه و شش بود سوم واو عاطفه در بعضی صور که
گفته شد چهارم از چیزهائی که مکتوب شود نه ملفوظ (های)
مختفی باشد و آن بر چهار گونه باشد اول های ناقله
و آن هائیست که چون نام چیزی را بر چیز دیگر بنهند که مشابه
آنست برای بیان نقل در آخر آن منقول آورند چون دسته

که بواسطهٔ شباهت از دست نقل شده است دوم
در آخر افعال آید چون (گفته و رفته) سوم هائی که
برای تعیین مدت آورند چون (یکساله) و (دوماهه)
و (پنج روزه) و (سه ساعته) چهارم هائی که برای بیان
و اظهار فتحهٔ ماقبلش بیاورند چون لفظ (خانه) و (جامه)
و (شکوفه) پنجم همزهٔ وصلی است که حرکتش را بماقبلش
دهند چنانکه فردوسی گفته چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست که حرکت همزهٔ (از) نقل بماقبل
شده است و بدان تلفظ نشود

فائدهٔ دوم

در حرف هائیست که بایستی در بعضی حالات بهمزه کتابت
نمود یکی هاء مختفی است در صورتی که آن کلمه اضافت شود
ها را بدل بهمزه نمایند و بر بالای آن ها همزه نویسند چون
(جامهٔ من) و (خانهٔ تو) و (شکوفهٔ درخت) و غیر آنها
دوم در جائیکه دو یا باهم جمع گردد یای اول را بدل بهمزه
نمایند و در بالای آن یا همزه نویسند چون (جائید) و

و (خائید) و (جائی) و (پائی) و غیر آنها

فائده سوم

در چیزهائیکه یک حرف نوشته
گردد و دو حرف اعتبار گردد واو (کاوس)
و (سیاوش) و (شاوراست) که بدو واو خوانده
شوند دوم دو حرفی باشند که بواسطهٔ جنسیت و یا قرب
مخرج و آواز ادغام شوند که حرف مدغم مکتوب نگردد
و بتشدید خوانده آید چون (گل شبو) که در اصل شب
بو است و (نیمن) که در اصل نیم من بوده است و (شپره)
که در اصل شب پره بوده است و یا یک حرف را محذوف
کنند چون (شرمنده) که در اصل شرم منده بود یعنی
صاحب و خداوند شرم چه سابق مذکور آمد که مند برای
ملکیت است و (بدتر) که گاه بتّر باد غام و تشدید خوانند
و گاه دال را حذف نموده بتر بتخفیف خوانند

تفریع

در کلماتیکه هرگاه نون و بای موحده
پهلوی هم واقع شود در زبان پارسی غالباً قلب بمیم و میم را

در میم ادغام نمایند چون (کَمّ) بتشدید میم که شهری مشهور و معرّب آن قم است که اکنون آن شهر بدین لفظ اشتهار گرفته در اصل کُنب بوده است نون و با را بمیم قلب شده است و میم اوّل در ثانی ادغام گردیده کَمّ گفته‌اند و همچنین است دُمّ و خُمّ و سُمّ و کَلّ و دَلّ که اصل آنها دُنب و خُنب و سُنب و کَنبل و دَنبل بوده است چنانکه گاهی در اشعار فصحا بدون قلب و ادغام نیز استعمال شده است شیخ اوحدی گوید دکّان میفروشان گرو است هرچه دارم همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم حکیم ناصر خسرو گفته است در خنبره بماند دو دست برای کوز بگذار کوز و دست برآور ز خنبره یعنی برای بیرون آوردن کوزه از خمره هر دو دست در خمره بماند کوزه را رها کن و دست را بیرون آر

تبصره

باید دانست تا آتی که در عربی بصورت هاء گرد نویسند و در حالت وقف بهاء بدل گردد مانند (مجیر الدوله) و

(مشیر الدوله) و (نایب السلطنه و صاحب الشوکة والرفعة والسعادة چون در پارسی نگارش شود و در ترکیبات پارسی در آرند آن تاها را دراز نویسند چون نایب سلطنت و مجیر دولت و مشیر دولت و صاحب شوکت و رفعت و سعادت و هم باید دانست که مانند انشاءالله و عنقریب را در ترکیب فارسی بایستی متصل نوشت و در سیاقت عربی چون هریک از آنها مرکب باشند از دو کلمه منفصل نویسند چون ان شاء الله و عن قریب

فایده چهارم در دانستن معنی

ترجمه است بدانکه ترجمه عبارتست از تقریر و بیان کردن زبانی را بزبان دیگر بر وجهی که رعایت اصول لغت و فصاحت الفاظ و وضوح معنی بشود و اگرچه این لفظ بر حسب صورت عربیست لیکن اصل آن از زبان پارسی مأخوذ شده و بتصریف عربی از آن صیغها مشتق نموده‌اند چنانکه ترجمان در اصل ترزبان و ترزخان بوده بروزن نردبان

وترزبان کسی را میگفتند که شیرین سخن باشد وکلمات
تروتازه حکایت ونقل کند حکیم سوزنی گفته است من بهمان
راست ترزخان بیانم چون عرب را با عجم مخالطت افتاد
ترزخان را معرب کرده ترجمان گفتند حکیم خاقانی گفته
اجل زبانرا بزبان خرد   از ملکوت ملکم ترجمان پس از آن
صیغهای مختلفه از آن اشتقاق دادند چنانکه گفتند تَرْجَمَ
ماضی بروزن دَحْرَجَ و یُتَرْجِمُ مضارع بروزن یُدَحْرِجُ
وتَرْجَمَةً مصدر بر مثال دَحْرَجَةً و مُتَرْجِم بروزن
مُدَحْرِج پس ازاین بیان تحقیق پیوست که مترجم وترجمان
کسی را گویند که چیزیرا از زبانی بزبان دیگر واز لغتی بلغت
دیگر نقل نماید پس بایستی مترجم اولاً لغات هردو زبانرا
از معنی حقیقی ومجازی وتشبیهی وکنایتی واستعارتی
بداند وقوانین هردو زبانرا از نحو وصرف مطلع باشد تا قادر
بترجمت باشد چه در زبانی تقدیم صفت بر موصوف مستحسن
است ودر زبان دیگر عکس آن هرگاه در لغتی که تقدیم صفت

نیکوست

نیکو است بخواهند در ترجمت آن بزبان دیگر که تقدیم
موصوف لازم است بهمان ترتیب زبان اوّل ترجمت
نمایند یا غلط ویا غیر فصیح باشد وفهم معنی مقصود را
مخل باشد پس چنان عبارت را ترجمه نتوان گفت وآن
شخص را مترجم نگویند چه اشارت رفت که ترجمه بیان
لغتی است بلغت دیگر بطوریکه فصاحت کلام از دست
نرود وهمچنین در زبانی بعضی کلماترا بر برخی دیگر مقدم
دارند ودر زبان دیگر مؤخر هرگاه بهمان ترتیب زبان
اوّل ترجمت شود ورعایت لغت دوّم نشود آن کلام
بکلی بیمعنی باشد مثلاً عرب گویند سَنَةُ احدی وثلثمائة
والف من الهجرة یعنی مرتبهٔ کمتر را بر مرتبهٔ بیشتر مقدّم
سازند وبخواهی در ترجمت بزبان پارسی بگوئی سال یک
وسیصد وهزار از هجرت غلط خواهد بود چه پارسی زبانان
مرتبهٔ بیشتر پیشتر دارند وگویند سال هزار وسیصد ویک
از هجرت پس حفظ صورت ترکیبی هر زبان برای مترجم

واجب است تا از ورطهٔ خطا محفوظ ماند

هذا آخر ما اردت ترتیبه و ترصیفه فی هذه الرسالة و سنبین شرح ما اختصرته هنا فی رسالةٍ مبسوطةٍ کاملةٍ بعون الله الشامله وکان الفراغ فی عشر الثانی من شهر رمضان المبارک سنه خمس و ثلثمائة بعد الالف من الهجرة النبویة علیه وعلی آله آلاف التحیة حرره الاقل المبتدءین فی الکتابة والمنتسبین بالسیادة ابن محمد تقی بن احمد بن محمد علی بن علی نقی بن عبد الکریم لطف الله الحسینی الانجوی الشیرازی المتخلص بدانش تاریخ روز یکشنبه بیست وهفتم شهر ذی قعدة الحرام سنه ۱۳۱۶